

نفوذی عاشق

niceroman.ir

نویسنده: مهدیه رزازپور

مقدمه:

زندگی پر از اتفاق های هست که خبر نمیکند. گاهی شیرین، گاهی هم تلخ. یه جای تو زندگیت مجبور به انتخاب میشی. انتخابی که شاید بهترین نباشه. شاید کامل نباشه. اما انتخاب توست و تو مجبوری سالها دست و پا بزنی و غرق بشی در این انتخاب. سرنوشت گاهی با ادم هایش بازی میکند. بازی سخت و بی رحمانه. بعضیا می بازند و بعضیا برنده میشوند و این عشق است که برنده و بازنده بودن رو مشخص میکند. عشق یه حس مه آلود است که هیچکس پایان آنرا نمیداند. عشق ناخودآگاه می آید. برای آمدنش از کسی اجازه نمیگیرد. آن قدر آهسته میاید که هیچکس متوجه آمدنش نمیشود. هر چه بیشتر مقاومت کنی و مغرور تر باشی عشق برای زمین زدن تو مصمم تر میشود. تو ناگهان به خودت میای و میبینی که تمام وجودت با عشق عجین شده. اما حالا که تسلیم عشق شدی ناگهان عشق بهت ضربه میزند و تو رو تنهای تنها میگذارد. عشق مثل یه گیاه توی قلب آدم ریشه میدواند و تمام آن را صاحب میشود. در دیوان عشق بی گناهی کم گناهی نیست. شاید کم تر کسی بدونه که پاییز همون بهاری ست که عاشق شده بود. یه نوع دوست داشتن هم داریم. که سالها ازش گذشته، نه ردی، نه حرفی، نه پیامی. فقط ته دلت ترکش های دوست داشتن باقی مانده است. همان ترکش های که با بارش باران، شنیدن موسیقی، قدم زدن در خیابونی آشنا، ته دلت وول میخورند. چهارتا خاطره ی خوب سه تا خاطره ی بد، با چاشنی بغض همراه میشوند. اما کاری از دستت بر نییاد. یه گذشته ی نامعلوم با فردی خودساخته و قوی. کسی که با کاب*و*س بیدار میشه و با کاب*و*س میخوابه. کسی که داستانش، حکایت اون پروانه یست که توی تاری اسیر میشه که عنکبوتش

سیره. پروانه نه توان پرواز داره و نه خورده میشه. باید ذره ذره زجر بکشه تا که مرگ پروانه رو در آغوش بکشد. کسی که همیشه جنگید با خودش و حسش. اما فهمید که همیشه جنگیدن خوب نیست. کسی که برای انتقام نفوذی شده اما عشق سد راه این انتقام شده. برای همین هم داستان شد. داستان نفوذی عاشق.

نادیا:

بالاخره رسیدم. پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم. اوووفف که از ترافیک متنفر بودم. هوا کم کم داشت آتیش بارون میشد. خوب آفتاب خانم موهامو جمع کن خفه شدم. چشمم به گل فروشی افتاد، رفتم سمتش، وقتی وارد شدم از اون همه بوی خوش سر مست شدم. عاشق گل ها بودم. این گل فروشی هم فقط گل طبیعی داشت و چندان هم بزرگ نبود. برای همین هم اینجا رو دوست داشتم. از گل فروشی ها بزرگ که فقط گل مصنوعی داشتن، خوشم نمیامد. یه چرخه داخل گل فروشی زدم و سه شاخ گل رز خریدم و از گل فروشی دل کندم و رفتم سمت رستوران. در رو باز کردم و وارد شدم. این رستوران رو دوست داشتم. به جای بوی غذا، بوی عطر و اود میامد. به جای صدای چنگال و قاشق صدای پیانو میامد. از وقتی به این رستوران میامدم به پیانو زدن علاقه مند شده بودم. من آخرش میرم کلاس موسیقی. منم مثل کیانا روحیه ی لطیفی داشتم. به اطراف نگاه کردم، بچه ها رو سر یه میز چهار نفر دیدم. رفتم سمتشون

-سلام دوستان گلم

تارا : سلام ابجی جوون

روی صندلی نشستم

آرتین : خوبی عشقم؟!

-ممنون تو خوبی؟!!

بهم لبخند زد

شهاب : چه عجب آمدی؟!!

گل ها بهشون دادم

آرتین : تو خودت گلی که

چشمک زدم

تارا : یعنی اون قدری که من از نادیا گل گرفتم از تو نگرفتم شهاببببب

شهاب : نادیا دختر گل فروشه، تازه من که برات خرس و شکلات میخرم.

تارا لبخند زد

آرتین : راحت آمدی؟

-اره، اما ترافیک رو اعصاب بود.

تارا : چرا نگفتی آرتین بیاد دنبالت!!!

آرتین : گفتم بهش اما گفت خودم میام

-اخه دلم نیامد از اون سر شهر بکشونمش این سر شهر. تازه آژانس ها هم باید از یه

جایی پول دربیارن دیگه

شهاب : به فکر همه هم هستی ها!

-اهوم

شهاب : آرتین میگم یه گل فروشی بزن. وگرنه با این همه گلی که نادیا میخره اخرش

عاشق گل فروش میشه.

-آرتین خودش یه نوع گل کمیابه، تازه صاحب قلب من فقط فقط آرتین همین و بس

شهاب : باشه عزیزم. ناراحت نشو، شوخی کردم

-ناراحت نشدم که

شهاب سر تکون داد. بهش لبخند زدم

شهاب : خوب حالا که جمع تکمیله. من خبرمون بدم

تارا : نه بزار من بگم

شهاب : باشه تو بگو

تارا : بالاخره تاریخ عروسیمون مشخص شد.

دستمو جلو دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم. خیلییی خوشحال شده بودم. تارای من داشت عروس میشد. بهش نگاه کردم. دوتامون اشک توی چشمامون جمع شده بود.

آرتین : جیغ نکشید ها مکان عمومیهست

شهاب : حالا چرا اشک، خبر خوبی دادیم که

آرتین : مدل خانما اینه دیگه خبر خوش یا تلخ فرقی نداره اینا همیشه اشکشو به راه ست

تارا رو در آغوش کشیدم. خیلی سعی میکردم جیغ نکشم. از آغوشش امدم بیرون. دستمال برداشتم و گوشه ی چشممو پاک کردم

تارا : بالاخره دارم عروس میشم

-خوشبخت بشی

تارا : قسمت تو هم

-ممنون

آرتین : حالا عروسی کجاست!؟

شهاب : چند جا رفتیم اما هنوز انتخاب نکردیم

تارا : من که به محضر هم راضی هستم

تارا : من به محضر هم راضی هستم

-بیخود تو باید یه عروسی توپ بگیری، بالاخره روز وصال رسیده، تازه من یه عالم
قر، توی کمرم جمع شده باید خالی کنم.

همگی لبخند زدیم

آرتین : خوب حالا نوبت ماستت. نادیا میگی یا خودم بگم!؟

-خودت بگو عزیزم

چشمک زد

آرتین : خوب خبر من اینه که، قرار اخر هفته، خانواده هامون رو باهم آشنا کنیم

تارا : ای جان نادیا، تو هم داری عروس میشی.

-اره دیگه. بخت منم باز شد

شهاب : همگی خوشبخت بشیم

با هم گفتیم اینشالا. گارسون غذا رو آورد. برای من ماکارونی که غذا مورد علاقه ام
بود سفارش داده بودند

-مرسی آرتین جان

تارا : من برات سفارش دادم

به تارا نگاه کردم.

-ممنون عزیزم

-آرتین : اره

بهش لبخند زدم و با پام کوبیدم به پاش. اخش بلند شد. میز کناری بهمون نگاه کرد. شهاب و تارا داشتند میخندیدن.

-بازم میخواهی؟!

آرتین : نه ممنون، همین کافی بود

خندیدم و سر تکون دادم. مشغول خوردن غذام شدم. به این ماکارونی پروانه شکل داخل بشقاب نگاه کردم. بالاخره بعد از دو سال عذاب این دو تا قرار بود مال هم بشن. قبل از نامزدی رابطه ی خانواده ها خوب بود، اما بعد از نامزدی جنگ شروع شد. شهاب از یه خانواده ی پول دار و اپن ماین بود. تارا هم یه خانواده ی متوسط و یکمی مذهبی داشت. برای همین هم اختلاف افتاد بین خانواده ها. حتی تا جایی که بابای تارا توی خونه زندونی اش کرد. اگه من اون روز نرسیده بودم و تارا رو که رگ دستشو زده بود ندیده بودم الان... زبونمو گاز گرفتم.

شهاب : نادیا تو هنوز داری اشک میریزی!!!

بغضو قورت دادم. چنگال رو به نشونه تهدید سمت شهاب گرفتم

-اگه باعث بشی یه قطره اشک از چشم های تارا بیاد با همین چنگال چشمتو در میارم

شهاب : اگه من باعث رنج تارا شدم. تو اختیار تام داری برای نابودی من

تارا : عاشقم خواهری که به فکرمی

بهش لبخند زدم. آرتین با عشق نگاهم کرد

شهاب : خداکنه شما دوتا هیچ سنگی سر راه رابطه تون قرار نگیر

نمیدونم چرا اما این حرف شهاب دلم ریخت. اگه خواهر من یا برادر آرتین این رابطه رو قبول نکنن چی؟! از لیوان نوشابه کمی خوردم. جریان ما دوتا با شهاب و تارا فرق داشت. شهاب دختر باز بود اما از وقتی با تارا بود به جز یکبار خطا نکرده بود. بیشتر نارضایتی بابای تارا هم، گذشته ی شهاب بود. درست آرتین قبل از من دوست دختر داشته. اما دیگه مثل شهاب گند به بار نیاورده که خواهرم بخواد گیر بده. منم نه زیاد مذهبی ام و نه بی بند بار که برادر آرتین بخواد گیر بده. طبقه ی خانوادگیمون هم در به سطح بود. هیچ مشکل یا سنگ توی رابطه مون نبود و شکل هم نخواهد گرفت اما نمیدونم چرا استرس گرفتم. من با آرتین الان یک ساله که دوستم. سر جریان رسیدن تارا و شهاب ما دوتا عاشق هم شدیم. آرتین زندگیمو عوض کرده تا قبل از آرتین کسی قلبمو لمس نکرده بود. از دوران دبیرستان با تارا دوست بودم. از دوران دبیرستان با تارا دوست بودم. آرتین زد به دستم. بهش نگاه کردم.

آرتین : حواست کجاست؟؟

-همین جا

آرتین : چرا غذا تو نمیخوری!؟

-میخورم

لبخند زد. مشغول خوردن شدم. دلم به زندگی اروم در کنار آرتین میخواست. بعد از خوردن غذا، شهاب و تارا با هم من و آرتین با هم رفتیم سمت خونه هامون.

-آرتین

آرتین : جانم عشقم

-من استرس دارم

آرتین : برای چی؟؟!

-اگه داداشت منو پسند نکنه چی!!؟

آرتین : مگه خر کله شو گاز زده!!! دختر به این ماهی رو پسند نکنه!؟

-دلم بدجور شور میزنه

آرتین : عشقم، جریان ما با شهاب و تارا فرق داره. من و تو بدون هیچ مشکلی تا چند

ماه دیگه مال هم میشیم

نفسی کشیدم و لبخند زدم. حرفای آرتین درست بود اما من بازم دل شوره داشتم.

ماشین رو سر کوچه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم.

آرتین : مراقب خودت باش

-منم دوستت دارم

لبخند زد. در رو بستم و رفتم سمت خونه، آرتین بیشتر از گفتن دوستت دارم،

میگفت مراقب خودت باش. حواست به خودت باشه. یا برایم کادو میخرید. گاهی این

جمله های ته دلی بیشتر از دوستت دارم ها به دل آدم مینشست. در رو باز کردم.

کیانا هنوز نیامده بود. رفتم داخل اتاق و لباسمو عوض کردم. من با خواهر عزیزم که

هم برایم پدر بود و هم مادر زندگی میکردم. وقتی بچه بودم مادر و پدرمون رو از

دست داده بودیم و کیانا برام همچیز بود. روی تخت ولو شدم، وقتی من ازدواج کنم

کیانا تنها چکار کنه؟؟!! ای بابا چرا تا حالا به تنهای خواهرم فکر نکرده بودم!!! کیانا

که اهل ازدواج نیست، براش کلی خواستگار آمد اما همه رو رد کرد. اما شاید من

ازدواج کنم اونم ازدواج کنه. یا اینکه اصلا من از کنارش جم نمیخورم، آرتین باید بیاد

کنار ما زندگی کنه. گوشیمو که خاموش شده بود رو زدم به شارژ و خودم زدم به دل خواب.. احساس کردم یه نفر داره صدام میزنه، چشمامو باز کرد

کیانا : نادیا!!! نادیا!!! خواب خرسی رفتی!!! بیدار شوو

خمیازه ی کشیدم

کیانا : نادیا!!!

-بیدار شدم

کیانا : چه عجب، ساعت هفته هه!!!

یهو روی تخت نشستم، واییی خدا امروز کلاس داشتم، با اون استاد گند دماغ. تند تند لباس پوشیدم، ای تو روح اتاقی که پنجره ندارهههه. واییی من چرا این قدر خوابیدم؟؟؟ خرس هم خواب زمستانی میرن نه خواب بهاره. مقنعه به دست پریدم از اتاق بیرون. رفتم آشپزخونه

-چرا زودتر بیدارم نکردی امروز کلاس دارممم.

کیانا یه نگاه به من کرد و زد زیر خنده. وای این چش بود!!! رفتم دستشویی. بعد از انجام کارهای مربوط، برگشتم آشپزخونه

-امروز باید منو فوری برسونی دانشگاهه. که استاد این آخری پرتم نکنه بیرون.

کیانا : نگاه ساعت کردی؟؟!

به ساعت بزرگ روی دیوار داخل هال نگاه کردم. هفت و نیم بود

-واییی بدبخت شدم. هشت کلاس شروع میشهههه

کیانا : انگار زیاد خوابیدی زده به سرت

-چطور مگه؟! -

کیانا : خواهر خلم ساعت هفت و نیم شبه نه صبح.

دهنم باز موند، به میز هم که نگاه کردم، میز شام بود نه صبحانه. روی صندلی ولو شدم

-نمیشد زود تر بگی، دق کردم خوو

کیانا : تو حواس پرتی مقصر منم!!!

-خوب تو که دیدی دارم دق میکنم. زودتر میگفتی دیگه

سر تکون داد

کیانا : پاشو برو لباس عوض کرد و بیا شام.

از روی صندلی بلند شدم. بهش احترام نظامی گذاشتم

-اطاعت قربان

خندید. چشمک زدم و رفتم داخل اتاق و لباسمو عوض کردم و کلی به خودم خندیدم.

کلی به خودم خندیدم. یعنی سوتی داده بودم در حد تیم ملی، به آشپزخونه برگشتم و روی صندلی نشستم. شام خورشت گوشت بود. کیانا در سکوت مشغول خوردن بود.

میخواستم باهاش درباره ی آرتین، حرف بزنم اما نمیدونستم از کجا شروع کنم؟! بگم

من یه پسری رو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم، بیا جمعه بریم با همسر

آینده ام آشنا شو!!! یا بگم بیا بریم با دوست پسرم آشنا و اگه تو اجازه بدی من

بهاش ازدواج کنم!!! ای خدا چکار کنم؟! چی بگم!!!

کیانا : چیزی شده!؟

-نه، چطور مگه!؟

سبزی داخل دهنش گذاشت

کیانا : اخه داری با غذات بازی میکنی، انگار توی فکری.

-نه، راستی امروز چطور گذشت!؟

کیانا : مثل همیشه بود.

لبخند زدم و یه قاشق غذا داخل دهنم گذاشتم و نجویده قورت دادم

-دیدي هوا داره گرم میشه!!!

قاشقش رو داخل بشقاب رها کرد و بهم نگاه کرد

کیانا : برو سر اصل مطلب، چون اصلا بلد نیستی از حاشیه درست استفاده کنی

آب دهنمو قورت دادم

-مطلبی ندارم. من فقط از هوا سوال پرسیدم

کیانا : نادیا من تو رو میشناسم، میدونم میخواهی یه چیزی بگی پس بگو

ای خدا! حالا چکار کنم!؟ یعنی آرتین مثل من مشکل داره در این زمینه حرف زدن با

برادرش؟؟؟؟

کیانا : پای یه پسر درمیونه

با دهن باز بهش نگاه کردم. این از کجا فهمید!!!؟

کیانا : ببند دهنتو تا پشه نرفته توی دهنت

دهنمو بستم. از لیوان آب خوردم.

کیانا : میگی از این جناب A یا نه؟؟؟

-تو علم غیب داری؟!

کیانا : نه

-پس از کجا میدونی درباره ی آرتین؟!

کیانا : پس اسم عشقت آرتین

یا خود خدا، چطوری فهمیدی. با تعجب بهش خیره بودم.

کیانا : این جووری بهم نگاه نکن. الان شیش ماه که بیشتر چیزای که میخری اولش A

داره. حواس پرت شدی. شبا تا دیر وقت بیداری، یه شور و شوق خاصی پیدا کردی،

آهنگ های که گوش میدی عشقی، گاهی هم دروغ میگی و.... بازم بگم؟؟

سر تکون دادم. این خواهر منم چه زرنگ بود یا شایدم من خیلی ضایع بودم

کیانا : خوب؟؟!

چند تا نفس کشیدم

-جمعه قرار آرتین با تو و برادرش با من آشنا بشیم.

جمله بندی توی حلقم.

کیانا : پس دلت رفته؟!

نمیدونم چرا اما خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.

کیانا : سرتو بگیر بالا، عاشقی خجالت نداره. عاشقی شجاعت میخواد.

سرمو بالا آوردم.

کیانا : هم خوشحالم، هم ناراحت و هم عصبی

-چرا؟؟!!!!

کیانا : خوشحالم چون عاشق شدی، ناراحتم چون عاشقی هم شیرین و هم تلخ،
عصبی ام چون زودتر بهم نگفتی.

-کیانا تو هم عاشق شدی؟؟!!!!

کیانا : نه

نمیدونم چرا اما حس کردم داره دروغ میگه، نکنه خواهرم عاشق شده و چون
شکست خورده تا الان ازدواج نکرده!!!!

کیانا : حالا چرا با برادرش!؟

-چون آرتین فقط یه برادر داره، اونا هم مثل ما خانواده شون رو از دست دادن

کیانا : اهان

از لیوان آب خورد. حس میکردم ناراحته

-آبجی آرتین پسر خوبیه. میدونم که ازش خوشت میاد و من باهاش خوشبخت
میشم. تازه من تو رو تنها نمیزارم

بهش نگاه کردم. داخل چشماش اشک جمع شده بود.

-چه زود بزرگ شدی. انگار همین دیروز بود که در آغوش کشیدمت، از بوی تنت
دیوووونه شدم. انگار همین دیروز بود که بابا بهم سفارش کرد مراقبت باشم. اما حالا
بین اون نادیا کوچولوی من عاشق شده، خواهرم بزرگ شده.

اشک روی گونه هاش جاری بود. بغضمو قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم و به
سمت کیانا رفتم و در آغوش گرفتمش.

-قربون خواهرم برم

از آغوشم آمد بیرون و زد روی شونه ام

کیانا : خدانکنه دیووونه

-اصلا من ازدواج نمیکنم

کیانا : تو غلط میکنی، قسمت هر دختری ازدواجه.

-پس چرا تو ازدواج نکردی؟!

بهم لبخند زد.

کیانا : خانم فضول بشین شامتو بخور

سر تکون دادم و روی صندلی نشستم.

این خواهر منم کمی عجیب بود. گاهی با خودم میگم کیانا اگه ازدواج نکرده، فقط بخاطر بزرگ کردن من نبوده و شاید دلیل دیگه ی داشته باشه. البته شایدم، من فقط میخوام این طوری عذاب وجدان نداشته باشم. یهو نمیدونم چی شد اما به فکرم رسید اگه خواهر من با برادر آرتین ازدواج کنه، چه باحال میشه خواهرم جاری ام میشه. دیگه هم تنها نیمونه، اخه برادر آرتین هم مجرد بود.

کیانا : دیگه داری به چی فکر میکنی؟!

-به هیچی

ابرو بالا انداخت. بعد از شام رفتم داخل اتاقم. گوشیمو روشن کردم. آرتین برام پی ام فرستاده بود و آنلاین بود.

آرتین : سلام عشقم

آرتین : کجایی عزیزم؟؟ چرا جواب نمیدی!!؟

آرتین : باز ش تموم کردی!! گوشی ات خاموشه!! روشن کردی پی ام بده.

-سلام خوبی عشقم، الان روشن کردم. با داداشت حرف زدی؟!

آرتین : علیک سلام خانم، اره حرف زدم. تو چی با خواهرت حرف زدی؟؟؟

-اره حرف زدم اما این خواهر من علم غیب داشت

آرتین : چطور مگه؟!

-اخره خبر داشت عاشق شدم.

آرتین : چه جالب، داداش منم خبر داشت که عاشقم!!!!

-یا ما دوتا خیلی ضایع برخورد کردیم یا اینا خیلی باهوشن

آرتین : شایدم هر دو مورد

-شایدم، در هر حال جمعه وقت آشنایست.

آرتین : اره و بعد هم وقت عروسی

-خداکنه مشکلی پیش نیاد

آرتین : پیش نیاد، اینقدر استرس نداشته باش

-باشه.

چند تا شکلک خنده فرستادم براش

آرتین : قربون خندهات. من اجازه دارم برم بخوابم؟!

-اره عشقم شب بخیر. خوب بخوابی.

آرتین : ستاره بچینی. شب بخیر خانمم

برام قلب فرستاد، براش قلب فرستادم. آفلاین شد، آفلاین شدم. گوشیمو روی میز گذاشتم. ای دلم عزیز لطف کن و شور نزن. قرار نیست چیزی بشه. یه کتاب رمان برداشتم و مشغول مطالعه شدم. اخه خوابم نمیبرد.....

امروز قرار بود بریم سر قرار ملاقات، تمام لباس هامو ریخته بودم روی تخت، تا یه چیزی پیدا کنم و بپوشم، اما نمیدونستم کدوم رو برای پوشیدن انتخاب کنم؟؟ وایی کلافه شده بودم.

کیانا : چرا بازار شام راه انداختی؟؟!!

به کیانا که توی درگاه در ایستاده بود نگاه کردم.

-نمیدونم چی بپوشم؟؟ دارم روانیی میشم

سر تکون داد و امد داخل اتاق، مشغول وارسی انبوه لباس های ریخته شد روی تخت شد. یه مانتو بادمجونی پرت کرد سمتم، مانتو رو گرفتم. یه شلوار خاکستری هم پرت کرد سمتم. یه شال بادمجونی هم روی شونه ام انداخت
کیانا : اول بگیر این لباس ها رو اتو کن و بعد هم بپوش.

-حالا چرا رنگ تیره!!!؟

کیانا : پس چی؟!

-قرمز، ابی، صورتی یا سفید.

کیانا : دختر جوون، این قرار یه جورایی تیم رسمی داره. پس اتو کن و بپوش

-اطاعت آجی جوون

یه جفت کفش مشکی و یه کیف سایز متوسط مشکی هم برایم انتخاب کرد. بهم لبخند زد و رفت سمت در اما برگشت و بهم نگاه کرد.

رفت سمت در اما برگشت و بهم نگاه کرد.

کیانا: زیاد هم آرایش نکن. یه وقت برادرش فکر نکنه زشتی

-واا آرایش که خوشگل میکنه!!

کیانا: خوب همین دیگه، میگه حتما زشت بود که آرایش کرده.

دست لای موهام کشیدم.

-باشه

رفت از اتاق بیرون. لباس ها رو که انگار از دهن گاو بیرون آمده بودند رو، اتو زدم. لباسامو پوشیدم و روی صندلی جلوی آینه نشستم. موهامو بالا بستم، کیانا گفت کم آرایش کنم. حالا این کم یعنی چقدر!!!؟؟! به میزم که پر از لوازم آرایشی بود نگاه کردم. کیانا اصلا اهل آرایش نبود، فقط لاک و یه چند تایی رژ لب کم رنگ داشت. از لباس های تیر رنگ هم زیاد استفاده میکرد. استاد نقاشی بود، شخصیت آروم و روحیه ی لطفی داشت. از خشونت و بد دهنی دوری میکرد.

کیانا: وایی تو هنوز آماده نشدی؟!

-آماده ام. فقط آرایش مونده

آمد نزدیک و از روی میز، یه کرم ضد آفتاب، ریمل و رژ لب برداشت و به دستم داد.

کیانا: همینا کافیه

-کمه خووو

کیانا: اما کافیه ی.

-لااقل کرم سفید کننده بزنم

کیانا : تو به اندازه کافی سفید هستی، شکل روح نکن خودتو.

-مرسی تشبیه

کیانا : خواهش، من میرم داخل ماشین لطف کن زود بیا، تا شب نشده

-باشههههههه

لبخند زد و رفت از اتاق بیرون، نفسی کشیدم و از همون لوازمی که انتخاب کرده بود. استفاد کردم. هر وقت من آرایش میکنم یه چیزی بهم میگه، روح، جن، دفتر نقاشی، مترسک و.... شال روی سرم انداختم. کیف و کفش رو برداشتم. از اتاق زدم بیرون. کفش ها رو پام کردم. صدای اس گوشی ام بلند شد

آرتین : کجایی؟! ما راه افتادیم

-ما هم راه افتادیم

آرتین : اوکی پس میبینمت عشقم

براش شکلک خنده فرستادم. از خونه رفتم بیرون. سوار ماشین کیانا شدم. ماشین خودم هنوز تعمیرگاه بود

کیانا : چه عجب!!

چیزی نگفتم. ماشین حرکت کرد. عین لاک پشت رانندگی میکرد.

-یکم گاز بده

کیانا : سرعت باید مجاز باشه.

-این طوری دیر میرسیمم

کیانا : دیر رسیدن، بهتر از هرگز نرسیدن است

پوووووف، هر وقت سوار ماشین کیانا میشدم خوابم میگرفتتت. خیلی به قانون رانندگی اهمیت میداد. یکبار ندیدم تند بره. همیشه آهسته رانندگی میکرد. خمیازه ی کشیدم.

کیانا: مگه خرسی هی خوابت میگیره!؟

-والا شیر هم سوار ماشین تو بشه خوابش میگیره

لبخند دندون نمایی زد. وایی چرا نمیرسیم، این خیابون چرا کش آمده؟؟؟!

-اگه سوار لاک پشت بودم، زودتر میرسیدم

کیانا: از ماشینت بیشتر مراقبت کن تا هی خراب نشه، اون وقت مجبور نیستی سوار ماشین من بشی

-از این به بعد حواسمو جمع میکنم

کیانا: آفرین گل خواهر، حالا هم زیاد حرص نزن، رسیدیم

-خداروشکر

ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. به آرتین اس زدم کجایی؟! اونم جواب داد. همون جایی همشگی آلاچیق نزدیک بوفه ی وسط پارک. آرتین رو دیدم. بهش لبخند زدم.

آرتین: سلام

-سلام

کیانا: علیک سلام

آرتین: داداشم الان میاد، گوشیشو داخل ماشین جا گذاشته بود.

استرس گرفته بودم. آرتین با آرامش بهم نگاه میکرد. گوشی کیانا زنگ خورد، کیانا داخل کیفش مشغول گشتن و پیدا کردن گوشی اش بود که متین برادر آرتین آمد سمتمون. عینک دودیش به دستش بود

آرتین : خوب معرفی میکنم برادرم متین.

کیانا سرشو از داخل کیفش بیرون آورد و به متین نگاه کرد

-منم معرفی میکنم خواهرم کیانا

کیف کیانا و عینک متین، همزمان روی زمین افتادن. لحظه ی سکوت برقرار شد. کیانا خم شد و کیفشو برداشت. به من نگاه کرد، میچ دستمو گرفتت، با قدرت فشار داد. چرا این قدر عصبی بود!!! بدون هیچ حرفی منو کشید و همراهی خودش برد. جل الخالق یهووو چی شد!! چرا کیانا این مدلی برخورد کرد؟؟ میچ دستم داشت میشکست. کیانا این همه زور از کجا آورده بوددد!!

-آبجی دستم شکستت ولم کن. کیانا ولم کن

یهو ایستاد، دستمو ول کرد و برگشتم سمتم. از ترس چند قدم رفتم عقب، یا خدا!!! از چشماش آتیش مبارید. سوراخ های بینی اش گشاد شده بود انگار میخواست از شون آتیش بزنه بیرون. رگ روی پیشونی اش مشخص بود. بدجور خشمگین شده بود. هیچ وقت کیانا رو این مدلی ندیده بودم

-آبجی چی شده!؟

کیانا : همین الان میری خونه. صبر میکنی تا من بیام.

-چی شده خوب!!

کیانا : کاری رو که میگم انجام بدهه.

سویچ رو سمتم پرت کرد. با سرعت ازم دور شد. اینجا چه خبر بود؟؟؟! چرا کیانا یهوو بهم ریخته بود!! رفتم سمت ماشین و سوار شدم. مج دستم قرمز شده بود و درد میکرد. خیلی کم پیش میامد کیانا عصبی بشه. سردرگم بودم.....

کیانا:

دیگه جونی برام نمونده بود، به دیوار تکیه دادم و نفس نفس زدم. سر خوردم و روی زمین نشستم. سرمو به دیوار تکیه دادم. هنوز باورم نمیشد که این جووری گذشته ام روی سرم آوار بشه. آهی کشیدم، گوشی مو برداشتم و اولین آهنگ لیستمو پلی کردم.

دوباره منو شب و بیداری و فکر توئه لعنتی تا دم دمای صبح / دوباره پاکت خالی و یه ذهن خیالاتی که چی سرم میاد آخه بعد تو / دوباره صدای گریه هام تو کل خونه میپیچه تو نمیبینی حالم بده خب / تو سرت گرمه یه جایی و ازت نیست صدایی منم و این همه بغض / دیگه هر شب و مست و خرابم تو هم که نمیگیری سراغم و / منم که همش حبس تو اتاقم نشستم که بگیری شمارم و وایی بهم بگی الو / الو برگرد تو رو همین جووری که هستی میخوامت / دیگه لازم نیست عوض شی حتی از این بد ترم شی میخوامتت / دوباره منو شب و بیداری و فکر توئه لعنتی تا دم دمای صبح / دوباره پاکت خالی و یه ذهن خیالاتی که چی سرم میاد آخه بعد تو /

با زنگ خوردن گوشی ام، اهنک قطع شد. جواب داد

-بنال

سحر: کجایی تو؟ نادیا از نگرانی دق کرد.

-وقتی یه دوست ندونه دوستش کجاست، پس غلط میکنه دم از رفاقت میزنه.

گوشی رو قطع کردم.

این روزا کارم شب و روز اشکه من دیگه آب از سرم گذشته / منو گذاشتی به حال
خودم و یه فرصت ندادی همه چی حل شه / این دروغا رو به من نگو بچه، من چقدر
پای تو موندم گرچه / تو اصلا عین خیالتم نیست که تو این چند وقته به من چی
گذاشته / دیگه هر شب و مست و خرابم / تو هم که نمیگیری سراغم / منم که همیش
حبس تو اتاقم / نشستم که بگیری شمارمو وایی بهم بگی الو / الو برگرد تو رو همین
جوری که هستی میخوامت / دیگه لازم نیست عوض شی حتی از این بد ترم شی
میخوامتت / الو عشقم تو فکرت بودم امشب چقدر شمع روشنه تو خونه / من
خیالاتی دیوونه / چقدر گریه کردم امشب / الو میشنوی عشقم / (ملانی و ساسی :
خیالاتی). گوشه رو برداشتم و پرت کردم خورد توی دیوار و شکست. بدرک چه
بهتررر. داشتم روانی میشدم یا شاید روانی شدم اما هنوز گرمم حالیم نیست. یه نخ
سیگار از داخل پاکت در آوردم و بهش نگاه کردم

-میبینی سیگار جوون بعد از چند سال دوباره من و تو باهم تنها شدیم.

سیگار رو مچاله کردم. دونه دونه نخ های سیگار رو از پاکت در میاوردم و مچاله
میکردم.

-اما من دیگه ضعیف نیستم که بخوام آرامشمو از شما نخ های سیگار بگیرم.
چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم، چرا هر کاری میکنم، آروم نمیگیرم.
یهووو یه چیزی خورد توی شکمم، چشمامو باز کردم.

سحر : چته مرگته تو!؟

کیفو سمتش پرت کردم

-ابراز محبتت کشته منو

سحر : اره خوب من خیلی با محبتم

-سقف ریختت

سحر : وایبی با دستت چکار کردی؟!!

چیزی نگفتم. زانو هامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. سحر مشغول باند پیچی دستم شد.

سحر : بابا خودت به درک، به دیوار رحم کن لااقل

-نگران دیوار نباش، چیزیش نمیشه

سحر : باز چی شده؟! سگ پریده توی اخلاقت

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و لبخند زدم

-نادیا کوچولوی من عاشق شده.

سحر : خوب اینکه عالیه، تو چته؟!!

-الان باید بررسی، عاشق کی شده؟؟

سحر : خوب عاشق کی شده!!

-آرتین، آرتین سماوات

سحر : خداکنه پسره مثل اسمش خوشگل باشه

-تو چرا از وقتی ازدواج کردی خنگ شدی؟؟!

سحر : چطور مگه؟؟

-دقت کن دارم میگم آرتین سماوات، سماوات تو رو یاد چیزی نمیندازه!!!

کمی صورتشو کج و کوله کرد. با تعجب نگاهم کرد

سحر : نمیخواهی بگی که

سرمو بالا و پایین کردم. سحر وا رفت

سرمو بالا و پایین کردم، سحر وا رفته بود. نفسی کشیدم.

سحر : خوب. یعنی چی؟!

پوزخند زدم.

-امروز با آرتین و متین آشنا شدم

سحر : متین؟؟!

-اره.

سحر : چه اسمی، به به

-دارم روانی میشم

سحر : به نادیا میگی؟!

-نه، نادیا رو از آرتین جدا میکنم

سحر : چرا؟؟!

بهش نگاه کردم

-جواب سوالی رو که میدونی پرس

سحر : میرا و کارن مردن، جریان نادیا و آرتین فرق میکنه

-البته فقط هویتشون

سحر : هنوز هم عاشقی؟!

برزخی نگاهش کردم

سحر : این مدلی نگاه نکن، تو ازدواج نکردی. با این همه کیس مناسبی که برات آمد

-سحر یه جووری حرف نزن که انگار از چیزی خبر نداری

سحر : تو هم یه جووری وانمود نکن که انگار راحتی وجود نداشت

آهی کشیدم

-امروز گذشته ام چندان سیلی بهم زد که هنوز دارم دور خودم میچرخم.

سحر : کیانا تو نمیتونی نادیا از عشقش جدا کنی، به این دلیل که نمیخواهی حقیقت

رو بهش بگی

-تمام این سالها نادیا رو دور از همچی نگه داشتم. تا امروز حقیقت پنهان بود بزم

پنهون میمونه

سحر : حتی اگه بهاش دل شکسته ی نادیا باشه!؟؟

-اره، تازه من اگه بزارم کارن نمیزاره

سحر : دیگه کارنی وجود نداره. همان طور که دیگه میرای نیست

نفسی کشیدم.

سحر : تو هنوز هم عاشقی

-میرا عاشق شد و فکر کرد که میتونه هم عاشقی کنه و هم انتقام بگیره اما در اخر به

دست کارن نابود شد. اما من فقط عاشق نادیا همین و بس. اجازه نمیدم بهش آسیب

برسه حتی اگه دلش بشکنه.

سحر : تو باز دیووونه شدی

-من همیشه دیووونه بودم

از روی زمین بلند شدم. کیفمو برداشتم

-تمیز کردن اینجا با تو. من باید برم

سحر : باشه برو، اما بدون اخرش مجبور میشی حقیقت رو بگی

-تو که خوب میدونی من اجبار رو قبول نمیکنم

نفسی کشید و چیزی نگفت. از باشگاه زدم بیرون. با کیسه بوکس و دیوار فقط مقداری از خشمم خالی شده بود. اما هنوز هم عصبی بودم. نادیا باید از آرتین جدا بشه، یه روزی انتقام بود و عشق اما الان فقط نفرت هست بی عشق. نباید کارن و میرا برگردن. سحر فقط شنیده اما چیزی ندیده. برای همین هم نمیتونه درک کنه. اخه خدا! پسر قحطی بود که نادیا عاشق آرتین شددد!!!؟؟؟؟.....

در رو باز کردم، نادیا وسط هال ایستاده بود.

نادیا : کجا بودی؟؟! چرا گوشی ات خاموشه؟؟! چته شده یهو!!؟

-گوشی ام شکست.

رفتم سمت اتاقم

نادیا : کیانا بگو چی شده؟؟ بین تو و متین چیزی هست

برگشتم و بهش نگاه کردم

نادیا : اخه آرتین میگه متین هم قاطی کرده

-دیگه هیچ وقت حق نداری با آرتین حرف بزنی، باید فراموشش کنی

نادیا : چی میگی توو!!؟!

-همینی که شنیدی

نادیا : اخه چرا؟؟! ما عاشق هم هستیم

-شما دوتا غلط کردیم، نادیا از آرتین فاصله بگیر

نادیا : تو اصلا میدونی عشق چی؟؟!

-نه نمیدونم، سخته اما سعی کن. کم کم آرتین فراموش میشه.

نادیا : درکت نمیکنم، کیانا بگو چرا؟! من دلیل میخوام

فریاد کشیدمم

-تو باید فراموشش کنی همیننن. دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی و یا به دیدنش

بریبیی

در مقابل نگاهم پر از تعجب و اشکبار نادیا، رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم.

پشت در نشستم. اشک روی گونه ام ریخت.

-منو ببخش خواهر کوچولو اما تو باید از آرتین دور بشی، بخاطر خودت این حقیقت

باید پنهون بمونه.

از روی زمین بلند شدم، اشکامو پاک کردم. خودمو روی تخت ولو کردم. من بهتر از

هر کسی میدونم عشق چیه؟؟ درد جدایی چه رنجی داره. اما اگه من تونستم پس

نادیا هم میتونه. حتی اگه من بزارم، متین نمیزاره. هیچ وقت فکر نمیکردم گذشته ی

کارن و میرا روی آینده ی خواهرم اثر بزاره. خیلی خسته بودم خیلییی.....

نادیا:

این خواهر منم خل شده بود، اخه چرا یهو با آرتین مخالفت کرد؟! چرا جبهه گرفته؟!!

یعنی ممکن بین متین و کیانا چیزی باشه که با دیدن همه یهو قاط زدن؟؟! اوففف

من دیگه دارم رد میدم. هر چی فکر میکنم، بیشتر گیج میشم. امروز باید برم تعمیرگاه، ماشینمو بگیرم. تازه با بچه ها هم قرار داشتم. چقدر دل تنگ آرتین شده بودم. کیانا منو از دیدن آرتین منع کرده بود، اما خوب آرتین هم جز دوستانم بود و دل عاشق منم بی قرار. از اتاق رفتم بیرون

کیانا : کجا؟؟؟!

-با دوستانم قرار دارم. تازه ماشینمو هم باید برم بگیرم

کیانا : با کدوم دوستانات؟؟!

-شهاب و تارا دیگه

کیانا : زود بیااا

-باشه

از خونه زدم بیرون، دو روز از اون ماجرا گذشته بود اما هنوز کیانا برج زهر مار بود. تازه منو هم سوال پیچ میکرد، ای خداااا....

داخل آلچیق کنار بچه ها نشسته بودم، سکوت مسخره ی بینمون بود شهاب : خوب به اندازه کافی سکوت کردیم، حالا بریم سراغ یه کار دیگه.

تارا : خوب چکار کنیم؟؟

شهاب : اخه دلیل مخالفت این دوتا چیه؟!

-اگه تو فهمیدی به ما هم بگو

آرتین : متین که کلا رد داده، کم مونده بود امروز همرام بیاد.

تارا : شاید این دوتا با هم گذشته ی دارند

-حتما هم گذشته ی پر از نفرت؟!؟!!

شهاب : یا شایدم عشق

آرتین : دلت خوشه ها، متین جوری بهم ریخته که انگار روح دیده

-کیانا هم انگار دشمن خونی شو دیده. عشق کجا بود، این وسط؟؟

تارا : شاید عشق قدیمی تبدیل شده به نفرت امروزی

آرتین : ما شنیده بودم، نفرت به عشق تبدیل میشه

شهاب : خوب حالا برعکسش شده

تارا : حالا از کجا بفهمیم اینا چیزی بینشون بوده یا نه؟!!

-خاله سحر!!

سه تایی بهم نگاه کردند.

-خاله سحر بهترین و تنها دوست کیاناست. اون از همچی قطعا خبر داره

آرتین : خوب پس ازش پرس.

گوشمو از کیفم بیرون آوردم و به خاله سحر زنگ زدم. چند تا بوق خورد تا برداشت.

رو بلند گو صداشو گذاشتم

-سلام خاله جوون

سحر : سلام عزیزم خوبی؟!!

-تشکر شما خوبید؟!!

سحر : ممنون، باز چیزی شده؟!!

-نه، یه سوال دارم؟!!

سحر : بپرس عزیزم

-خاله سحر میگم آیا بین متین و کیانا رابطه ی بود قبلا؟!!

سکوت برقرار شد

-الو خاله

سحر : این سوال رو باید از کیانا بپرسی نه از من

-کیانا که چیزی نمیگه فقط منو از آرتین میخواد جدا کنه.

سحر : والا نمیدونم چی بگم؟!!

-فقط بگو بینشون چیزی بوده یا نه؟!!

سحر : اره یه چیزی بینشون بود.

-اگه عاشق بودند پس امروز چرا نفرت!!!؟

سحر : ببین نادیا جون، من چیزی نمیتونم بگم. فقط رابطه ی این دوتا خیلی پیچیده

است همین.

آهی کشیدم.

-ممنون خاله سحر

سحر : خواهش عزیزم. ببخشید که نمیتونم چیزی بگم.

-درک میکنم. خاله جون سلام برسون.

سحر : ممنون، تو هم سلام برسون خداهمرا

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

شهاب : دیدی عاشق هم بودند

تارا : اما پس این همه نفرت الان چرا؟؟!!

-شاید متین خ یا نت کرده!!

آرتین : شایدم کیانا!

شهاب : این دو تا هنوز هم عاشق هم هستند.

-از کجا به این نتیجه رسیدی؟؟!

شهاب : چون هر دو تاشون مجرد هستند. از دوست پسر و دوست دختر هم خبری نیست.

بد هم نمیگفت. امکانش بود. همگی به همه نگاه کردیم.

تارا : خوب پس باید حسشون رو بیدار کنیم.

آرتین : خوب چکار کنیم حسشون بیدار بشه!!

شهاب : من یه فکری دارم

-چه فکری؟!!

چشمک زد

شهاب : اکشن بازی

بهش نگاه کردم.....

شهاب فکرشو باهامون درمیون گذاشت، فکر جالب اما یکمی مسخره ی بود. اما خوب کاجی بهتر از هیچی بود.. امروز زمان اجرای نقشمون بود. توی مسیری که متین رفت و امد میکرد، یه فست و فود وجود داشت. دو ساعت روی مخ کیانا کار کردم تا بره از اونجا برام پیتزا بخره. شهاب هم به چند نفر پول داد تا مزاحم کیانا بشن و متین بیا نجاتش بده. منم مقداری از بنزین ماشین کیانا رو خالی کردم تا با ماشین متین بیاد خونه... چهار تایی سوار ماشین شهاب که شیشه دودی داشت. بودیم.

-شهاب یه سوال!؟

شهاب : پرس

-اگه متین به موقع نیاد چی؟؟! اگه خواهرم اذیت بشه چی!؟

شهاب : برای همین ما اینجاییم، تا اگه چیزی بر طبق نقشه پیش نرفت. وارد عمل بشیم.

آرتین : من دارم میگم این کار مسخره است

تارا : دخترا از کسی که نجاتشون بده، خوششون میاد. این مدلی حس عشق بین متین و کیانا بیدار میشه

-ما مجبوریم هر کاری کنیم تا اینا دوباره عاشق بشن. تا من و تو بهم برسیم.

شهاب : ساکت کیانا امد

همگی در سکوت به بیرون نگاه کردیم. کیانا رفت داخل فست و فود. یه نیم ساعتی گذاشت با دو تا جعبه اومد بیرون. دیگه کم کم متین میباست پیداش بشه. کیانا سوار ماشین شد و حرکت کرد. اما ماشینش یهو خاموش شد. این مسیری که متین رفت و امد داشت. یه قسمت سوت و کور هم داشت. که ماشین کیانا همونجا خاموش شد. انگار بنزینش تموم شد.

شهاب : خوب الان شروع میشه

-پس چرا متین نمیاد؟!

آرتین : میاد نگران نباش. ما هستیم چیزی نمیشه.

سر تکون دادم. اما دلم شور میزد.....

کیانا:

این نادیا هم روانی بود، یهو هوس پیتزا کرده اونم چی؟! پیتزا از مغازه ی میخواد که با تارا رفته خورده. این مغازه هم اون سر ناکجا آباد بود. اوفف خسته شدم، دو ساعت حیرونم اینجا، چه هم شلوغه انگار پیتزا های خوبی داره که نادیا به اینجا گیر داده بود. بالاخره شماره ام اعلام شد. جعبه ها رو گرفتم و رفتم سمت ماشین. سوار شدم. داشتم میرفتم که یهو ماشینم خاموش شد. ای بابا من چرا بنزین تموم کردم؟؟؟ تازه دیروز پمپ بنزین بودم که!!!! حالا چکار کنم؟؟ از ماشین پیاده شدم. چه سوت و کور بود این خیابون. پرنده هم پر نمیزد. بهتر زنگ بزنم آژانس، ازش بنزین بگیرم، به جاش بهش پول بدم. گوشیمو برداشتم.

:رفیق اونجا رو نگاه کن چه داف خوشگلی

:اره چه نازه

سعی کردم آروم و بیخیال باشم. یکیشون امد سمتم

:خوشگله یکمی دریاب ما رو

بهش نگاه کردم

:ای جان چه نگاهی

-بهتر برید پی کارتون

:کجا بریم از اینجا بهتر

نفسی کشیدم.

کارن : چیزی شده خانم به کمک نیاز دارید!!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

-نههه

سری برام تکون داد و رفت سمت ماشینش و بهش تکیه داد. برام ابرو بالا انداخت. یکی از پسرا دسمتو گرفت. دست پسر رو پیچوندم. با زانو زدم توی کمرش، افتاد روی زمین. دستمو روی کاپوت ماشین گذاشتم با لگد زدم توی شکم اون یکی. پخش زمین شد.

-گفتم که بهتر برید اما گوش ندادید.

پسرا بلند شدن و فرار کردند. به کارن پوزخند زدم. با تعجب نگاهم کرد

-تموم شد تو هم برو

کارن : میرا بزن و بهادور هم بودی و ما خبر نداشتیم. البته من از چی خبر داشتم. جوابشو ندادم و رفتم تا سوار ماشین بشم. اما دستم گرفت و کشید. برگشتم سمتش، توی نگاهش خشم بود

-کارن ولم کن

کارن : اگه ولت نکنم. منو هم میزنی!؟

-گفتم ولم کن.

کارن : میرا به خواهرت بگو دست از سر برادرم برداره وگرنه بد میبینه

-جرات داری نگاه چپ به خواهرم بنداز.

کارن : ازت متنفرم

-تنفر پیش حسی که به من بهت دارم هیچ

کارن : چرا میرا چرا!!!!!!؟!

دستم از دستش کشیدم بیرون. زدم به کتفش

-هیچوقت سر راهم قرار نگیر هیچوقت. به آرتین هم بگو بیخیال نادیا بشه

دندوناشو روی هم فشار داد و رفت سمت ماشینش. خیلییی عصبی بودم خیلییی. با لگد به جون لاستیک های ماشین افتادمم. من اجازه نمیدم نادیا اذیت بشه. کارن و آرتین رو از زندگمون میکنم بیرون. فاش شدن این رازهای فایده ی نداره برای هیچ کس. چندتا نفس کشیدم و زنگ زدم آژانس...

نادیا:

هنوز توی شوک بودم. مگه میشه؟؟ مگه داریم؟؟ یعنی واقعا این کیانا بود که اون پسرا رو زد!!!!!!

شهاب : میگم نادیا، این کیانا با بروسلی نسبتی داره؟!

تارا : آقا، کارن و میرا کین؟؟!!

شهاب : اصلا جریان چیه؟؟

-واییی دارم خل میشمم. کیانا حتی فیلم اکشن هم نگاه نمیکنه اون موقع الان!!!!..
اخه چطوری؟؟؟؟!!

آرتین : چرا خواهرت به متین میگفت کارن؟

-به همون دلیلی که داداشت به کیانا گفتم میرا!!

تارا: کیانا و خشونت اصلا امکان نداره

شهاب: والا امشب کیانا یه پا جکی جان شده بود.

-من هنوز هنگم

آرتین: چه حس مشترکی

تارا: یه رازی هست این وسط

شهاب: چشم بسته غیب گفتمی

آرتین: نمیدونم چرا اما حس میکنم اسم میرا و کارن برام آشناست

-اما اسم کارن یا میرا برای من آشنا نیست

شهاب: عجب شهر شامی شد

تارا: این دو تا چه نفرتی بینشون بود.

-الان باید چکار کنیم!؟!

شهاب: من که فیوز پروندم

تارا: منم که نمیتونم هضم کنم، کیانای نقاش با روحیه ی لطیف، امشب جکی جان

شده باشه.

کیانا امشب خیلی برام غریب شده بود. آخه چطوری اون پسر رو زده!!! میرا کی بود

این وسط!؟! وایییی سرم داره سوت میکشه

تارا: دوستان الان قرار چی بشه!؟!

آرتین: من با متین باید حرف بزنم

-نه

آرتین : چرا؟!!

-چون این جوری بدتر میشه. ما خودمون باید کشف کنیم.

تارا : منم با نادیا موافقم

شهاب : اول بیا ببینیم میتونیم خودمون یه کاری کنیم، بعد میرم سراغ کیانا و متین

آرتین : باشه قانع شدم

دیگه کسی چیزی نگفت، هنوز هنگ بودم!! چرا متین به کیانا گفت میرا!!!؟؟ چرا برای آرتین اسم میرا و کارن آشناست!؟؟ کلی سوال توی ذهنم بودم.. سر راه یه نوشابه هم خریدم. از بچه ها خداحافظی کردم. رفتم داخل خونه. از کیانا خبری نبود با اینکه زود تر از ما راه افتاده بود!! نوشابه رو داخل یخچال گذاشتم. رفتم داخل اتاق. صدای بسته شدن در امد پس بالاخره امد. لباس عوض کردم و رفتم بیرون. کیانا داشت میز رو آماده میکرد. منو که دید لبخند زد

کیانا : دیر شد ببخشید، خیلی شلوغ بود

روی صندلی نشستم.

-اهان.

بشقاب ها رو، روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

کیانا : توی فکری

-داشتم فکر میکردم. اگه یه روزی توی خیابون مزاحمم بشن. باید چکار کنم؟!!

کیانا : برو داخل ماشینت در رو ببند زنگ بزن پلیس

-اگه ماشین نداشتم.

کیانا : فرار کن

عجب ها!

-نظرت چیه برم کلاس رزمی؟!!

کیانا : اگه میخواهی برو

-تو نمیایی؟!!

کیانا : میدونی که من اهل این چیزا نیستم

پس امشب اون روح عمه ی نداشته ام بود که دهن او پسرا رو صاف کرد!!!!!!

-ممنون آجی که به خاطر من این همه راهو رفتی.

دست روی دستم گذاشتم.

کیانا : من برای تو هر کاری میکنم. من برای شادی تو جونمو هم میدم

-پس چرا میخواهی عشقمو ازم جدا کنی؟!!

دستشو برداشت.

کیانا : اون جریان تموم شد.

-نه نشد، من حق دارم بدونم چرا باید از عشقم جدا بشم! چرا خواهرم جبهه گرفته؟

کیانا : شروع نکن

-من که هنوز چیزی نگفتم

از روی صندلی بلند شد و با دست کوبید روی میز

کیانا : تو باید از آرتین جدا بشی و دیگه هیچ وقت حتی بهش فکر هم نکنی همین و بس

با خشم نگاهم کرد و رفت از آشپزخونه بیرون. ماتم برده بودم. این کیانا خیلی با اون کیانای که من میشناختم فاصله داشتت. این دختر عصبی و بی منطق کیانا خواهر، اروم و منطقی من نبود. من باید این راز رو کشف کنم، من دلیل این چیزا رو باید بفهمم. کیانا حق نداره عشقمو ازم بگیره، حق نداره رازی رو که میدونم به منم ربط داره رو ازم پنهون کن. حق نداره عذاب بکشه و عذاب بده.....

امروز با بچه ها اومد بودیم کافی شاپ. منم جریان صحبتمو با کیانا رو براشون گفتم.

شهاب : پس خواهرت به کل انکار کرد؟!

-اره

آرتین : قرار بود چیزی نگیم که!!

-من که چیزی نگفتم. فقط پرسیدم من برم کلاس رزمی، تو هم میای اونم گفت من اهل این چیزا نیستم همین.

تارا : اخه چرا انکار کرد؟؟ چرا نمیخواه بدونی که رزمی کار میکنه!!

آرتین : حتما به همون دلیلی که از اسم میرا چیزی بهش نگفته

-حالا نه که داداش تو از اسم کارن بهت چیزی گفته!!!

تارا : الان چرا دارید دعوا میکنید؟!

آرتین : دعوا نداریم که

شهاب : خوب الان چکار کنیم؟!

آرتین : عقل کل تو بودی که

شهاب : والا با این دوتا، عقل من به کل تعطیل شده

تارا : وایییی کیانااا

با این حرف تارا، همگی به در نگاه کردیم. کیانا با همکارش وارد کافی شاپ شد. ما رو که دید، یه چیزی به همکارش گفت و آمد سمتمون. یه جوری نگاهم کرد که از صد تا فوش بد تر بود.

شهاب : سلام خو.....

با نگاهی که کیانا به شهاب انداخت، شهاب خفه شد. آرتین دست کیانا رو گرفت.

آرتین : ببینید کیانا خانم...

کیانا به آرتین نگاه کرد. آرتین با نگاه کیانا ساکت شد. یهو دستشو از دست آرتین کشید بیرون. بدون اینکه به کسی نگاه کنه.

کیانا : نادیا زود برو خونه

اینو گفت و رفت سمت میز، پیش همکارش و پشت به ما نشست

تارا : وایی قلبم

شهاب : وایی شلوارم

بهش نگاه کردم

شهاب : خوب چی؟! با اون نگاه خواهرت شلوارم داشت خیس میشد.

تارا : نادیا میگم میخواهی بیا بریم خونه ی ما

-نه چیزی نمیشه

شهاب : این کیانا چه خشن شده هااا، رسما مرگمو داخل نگاهش دیدم

-جدیدا این مدلی شده

تارا : آرتین چرا چیزی نمیگی؟؟!

شهاب : وایی فکر کنم از ترس زبونش بند اومده

-آرتین خوبی؟!!

شهاب : میخواهی برم از خونه برات شلوار بیارم!!!

-یه چیزی بگوووو خوووووب

آرتین : من انگار... یعنی این نگاه آشنا بود برام

تارا : مگه تا حالا نگاهای خشمگین کیانا رو دیدی؟؟؟!

آرتین : خشم نبود عشق بود

-عشقق!!!!

آرتین : نه اون عشق

-پس چی؟!!

آرتین : وقتی دستشو لمس کرد. وقتی به چشمام نگاه کرد. من فقط عشق رو حس

کردم. نگاهش خیلی آشنا بود

شهاب : آرتین جان داداش گلم زده به سرت، از چشمای کیانا فقط آتیش مبارید!!

-یعنی چی آشنا بود!!!!

آرتین : نمیدونم، اما من یقین دارم کیانا رو میشناسم. یه لحظه حس کردم که....

سکوت کرد

-چی حس کردی؟!!!

آرتین بهم نگاه کرد

شهاب : ای بابا چرا نصفه و نیمه حرف میزنی!!

آرتین : خیلی مسخره بود اما حس کردم مامانم داره بهم نگاه میکنه

دهنم دو متر باز شد

-هااان

تارا : وایااااا

شهاب : یعنی چی؟؟!

آرتین : نمیدونمم. فقط یه حس بود

تارا : مگه میشه کیانا مادرت باشه؟؟!!

آرتین : تارا جان نگفتم که کیانا مادرمم. فقط گفتم یه لحظه این طوری حس کردم.

شهاب : چرا به ما با خشم نگاه کرد به تو با عشق؟!!

-من واقعا خل شدم. دیگه نمیکشم رد دادم و رفت

تارا : فعلا بهتر بریم، کیانا هنوز اینجاست

شهاب : اره بریم، تا نیامده خفه مون نکرده

از روی صندلی ها بلند شدیم و رفتیم بیرون. کم فکر و خیال داشتم. امروز هم اضافه

شد. وایبی یعنی این کیانا منو میکشه. دلم شور میزد. نگاهش بهم خیلی بد بود

خیلییی. اما چرا نگاهش به آرتین خوب بود!!!! یعنی توی این گذشته ی لعنتی چی رخ

داده!!!! چرا کیانا با دیدن متین 180 درجه تغییر کرد؟؟؟! چرا کیانا برای آرتین

آشناست؟؟؟! کم کم دارم از این گذشته میترسم اما باید بدونم چون تاثیر مستقیم روی آینده ام داره! خدایا خودت کمک کن.....

کیانا:

رفیقم چی بگم بارونه حالم مثل اشکای من رو شونه ی تو / میترسم سر بزارم روی دستات یهو سقفش بریزه خونه ی تو / یوفتایی چقدر کم میشه مرحم همون وقتا که درد دل زیاده / یوقتایی میخوای دیوونه باشی میبینی توی شهر عاقل زیاده / جدایی با جدایی فرق داره یکی با عشق اومد خسته تن رفت / یکی اونه که من از دست دادم گمون کردم خودش از دست من رفت / شکستن با شکستن فرق داره گاهی بغضت شکسته چکه میشی / گاهی سنگی به شیشه ت میزنن که به هر تکه هزاران تکه میشی. /

آهنگ یهو قطع شد

سحر: ای درد این چه اهنگی؟؟!

بهش نگاه کردم. با نگاهم دوباره اهنگ رو پلی کرد، به دیوار خیره شدم.

چقدر خالی شده آغوشم از عشق مثل کوهی که از یک دشت میره / همین آهوی زیبای تو بیشه زمستونم اگه برگشت میره / میرم دنبال رد پای در برف میبینم آب شد. جاری شده رود / دلم تنگه برای هر چی که نیست دلم تنگه برای هر چی که بود / جدایی با جدایی فرق داره یکی با عشق اومد خسته تن رفت / یکی اونه که من از دست دادم گمون کردم خودش از دست من رفت / شکستن با شکستن فرق داره گاهی بغضت شکسته چکه میشی / گاهی سنگی به شیشه ت میزنی که با هر تکه هزاران تکه میشی. / (علی زند وکیلی: جدایی.)

قبل از شروع اهنگ بعدی، سحر گوشی رو برداشت و خاموش کرد. بهش نگاه کردم

سحر : هر چی میخواهی این مدلی نگاه کن. گوشی رو بهت نمودم. غم عالم امد توی دلم. یاد تمام قرض هایم افتادم. دپرس شدم. این چه اهنک مرگی هست! اخه تو گوش میدی؟!

چیزی نگفتم، فقط آهی کشیدم

سحر : وایی کیانا منو کشوندی اینجا تا فقط سکوت کنی؟! نگاه خشمگین کنی و به دیوار خیره بشی؟؟ خوب بگو چه مرگته عزیزم.

مقداری از قهوه مو خوردم

-میتروسم

سحر : از چی؟!

-امروز گاف دادم

سحر : جلوی کی؟!

-امروز چهارتاشون سر این میز نشستند

سحر : کدوم چهار؟! مثل ادم حرف بزنی

-نادیا، شهاب، تارا و آرتین

سحر : خوب، همیشه درست حرف بزنی نه تکه تکه.

نفسی کشیدم

-امروز با شادی اومدیم، تا درباره ی کلاس ها حرف بزنی. یهوو بچه ها رو دیدم عصبی شدم. اخه به نادیا گفته بودم از آرتین فاصله بگیر. رفتم سمتشون. میخواستم شروع به دعوا کنم که آرتین دستمو گرفت. منم بهش نگاه کردم، اما نه با خشم بلکه با عشق

سحر : خوب اینکه اشکال نداره

-اگه آرتین منو بشناسه چی؟؟! اگه کنجکاوای بچه ها بیشتر تحریک شده باشه
چی؟؟!

سحر : اونا به اندازه کافی کنجکاو هستند. تازه فکر نکنم آرتین تو رو یادش بیاد..

-چرا نادیا حرفمو گوش نمیده؟ چرا فاصله نمیگیره از آرتین؟!!

سحر : تو این همه سال هنوز نتونستی کارن رو فراموش کنی اون وقت توقع داری
نادیا توی یک ماه عشقشو فراموش کنه!!!!!!

-باید فراموش کنههه.

سحر : بالاخره این حقیقت فاش میشه خودت هم میدونی

-مرسی دلداری

سحر : کیانا داری از چی فرار میکنی!! حقیقت همیشه یه راهی برای ابراز پیدا میکنه.

بهش نگاه کردم

-میدونی اولین بار این جمله رو از کی شنیدم؟!!

سحر : از کی!!؟؟

-از بابام

آهی کشیدم.

-یه روز تمام سعیمو کردم تا حقیقت رو آشکار کنم اما امروز تمام سعیمو میکنم تا
پنهان بمونه

-یه روز تمام سعیمو کردم تا حقیقت رو آشکار کنم. اما امروز تمام سعیمو میکنم تا پنهان بمونه

سحر: اما میدونی که نمیتونی، تو شاید از کارن متنفر باشی اما به آرتین علاقه داری

-خوب اره، آرتین بی گناهست درست مثل نادیا. درضمن شاید نه حتما!

سحر: پس چرا میخواهی از هم جداشون کنی؟!

-تو منو درک نمیکنی. درکم نمیکنی

دست روی دستم گذاشت

سحر: درکت میکنم، میفهممت اما کیانا، نادیا و آرتین حتی کارن هم حق دارند حقیقت رو بدونن.

-اگه درکم میکردی این حرفو نمیزدی!!

سحر: من نمیخوام عذاب تو رو ببینم. تو هم حق داری راحت و بی دغدغه زندگی کنی

-من راحت داشتم زندگی میکردم، تا اینکه یهوو آرتین و کارن جفت پا پریدن وسط زندگمون

سحر: چرا قبول نمیکنی اونا جزءی از زندگیتون هستندا!؟

-وایی سحر بسه، همین جوری داری چرت و پرت میگی

سر تکون داد. باقی مانده ی قهوه مو خوردم. این سحر نمیفهمم درد های منو. سحر نبود و ندید من چی کشیدم فقط شنید.

سحر: گناه آرتین و نادیا چی این وسط؟!

-عاشقی کم گناهی نیست

سحر : کیانا تو هم خودتو هم بقیه ی رو داری با سکوتت عذاب میدی

-میدونی از چی پشیمونم!؟

سحر : از چی؟؟

-این که چرا کارن رو نکشتم.

سحر : تو واقعا دیوونه ی

-اره من همیشه دیوونه ام.

سحر : الان میخواهی چکار کنی!؟

-نادیا رو از آرتین جدا کنم. کارن رو از زندگی ام پرت کنم بیرون

سحر : خیلی خودخواهی

پوزخندی زدم، گوشیمو برداشتم. از روی صندلی بلند شدم

سحر : کجا؟؟

-خونه، باید تکلیف این ماجرا رو مشخص کنم

سحر : کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

-آب از سرم گذشته حالا یه وجب چه صد وجب

رفتم از کافی شاپ بیرون، سوار ماشین شدم و به فرمون مشت کوبیدم. من نمیزارم کارن تمام چیزی رو که توی این مدت ساختم رو خراب کنه. من نابود شدم. اما از اول خودمو ساختم. دوباره نابود نمیشم دوباره نمیشکنم. حتی شده دست نادیا رو میگیرم از این شهر یا از این کشور میبرم. اره من خودخواه هستم، من نمیتونم کارن رو توی

زندگی ام تحمل کنم، تازه من اجازه ی این عشق رو بدم مگه کارن اجازه میده؟!!!!
سرعتم خیلی بالا بود چند باری نزدیک بود تصادف کنم. بالاخره رسیدم. از ماشین
پیاده شدم و رفتم داخل خونه. بی رحم باش کیانا بی رحم. وسط حال ایستادم.

-نادیا!!!!

میدونستم خونه است

-نادیا بیا از اتاقت بیرون باید باهم حرف بزنیم.

کمی گذشت، در اتاق باز شد و نادیا آمد بیرون.

-چه عجب، صبر میکردی برات زیر لفظی میاوردم

نادیا : لطفا عصبی نباش، بزار توضیح بدم

-مگه من بهت نگفتم از آرتین فاصله بگیر، پس امروز چی بود؟؟!

نادیا : من عاشق آرتینم، عاشقشم.

نفسی بلند کشیدم. بهش نزدیک شدم کمی رفت عقب

نادیا : من از عشقم دست نمیکشم. حتی اگه امروز کتکم بزنی.

یعنی این احمق فکر کرده من کتکش میزنم!!!

-اخره احمق تو خواهرمی من چطوری میتونم کتکت بزنی؟!

نادیا : پس چرا داری منو از عشقم جدا میکنی!!؟!

-به سوال هام جواب بده.

نادیا : باشه

-تا امروز هر چی خواستی بهش رسیدی یا نه؟!

نادیا : اره رسیدم

-شده تا حالا من ازت چیزی بخوام؟! -

نادیا : نه نشده

-اما الان ازت میخوام که از آرتین فاصله بگیری عشقشو فراموش کنی. من خواهرت نه بلکه مادرت هستم. هر چی خواستی برات فراهم کردم. هیچ وقت چیزی ازت نخواستم اما فقط ازت میخوام از آرتین جدا بشی.

نادیا : اما اچه چرا؟؟! اره همیشه هر چی خواستم برام فراهم کردی. اما من نمیتونم بدون دلیل از عشقم بگذرم

آهی کشیدم، آخرین تیرمو داخل کمان گذاشتم.

-بهت حق انتخاب میدم.

نادیا : چه حق انتخابی؟! -

-باید بین من و آرتین یکی رو انتخاب کنی. اگه آرتین رو انتخاب کنی منم میرم یه جایی که حتی دیگه اسمم نشنوی. اگه هم منو انتخاب کنی دوتایی میریم یه جایی که از آرتین خبری نباشه.

تیرمو رها کردم و رفتم سمت اتاقم

نادیا : اما اچه چطور میتونی این همه بی رحم باشی؟؟!

-یا خواهرت یا عشقت. چهل و هشت ساعت وقت داری برای انتخاب. اره من بی رحم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. اشکام سر خوردن روی گونه هایم. من مجبورم بودم، درسته میگم هیچ وقت تن به اجبار نمیدم، اما گاهی مجبورم که مجبور باشم. خواهرم

منو ببخش. کاش گذشته دخیل آینده نبود. کاش آرتین برادر کارن نبود. کاش توی قلبم جای نفرت نبود. کاش کارن رو کشته بودم. کاش بی رحم و خود خواه نبودم.....

نادیا:

دو روز فرصتی که کیانا بهم داده بود تموم شده بود. این دو روز بدتر از جهنم بود برام. اصلا با کیانا رو به رو نشده بودم. بی صدا میامد و بی صدا میرفت. شایدم اصلا نمیامد!!! حالم اساسی بد بود. توی بعد برزخی گیر افتاده بودم. یه طرف عشقم و طرف دیگر خواهرم. دو راهی مسخره ی بود اما من بالاخره انتخابمو کرده بودم. کیانا خیلی بی رحم بود. نمیدونم توی این گذشته چی شده بود!! فقط میدونم من دیگه کیانا رو نمیشناختم. کیانای که نمیتونست یه قطره اشکمو ببینه. حالا خودش دلیل ریختن اشکام بود. خواهری که هر چیزی رو که میخواستم برام فراهم میکرد حالا داره با ارزش ترین چیز زندگمو میگیره.. امروز قرار بود برم خونه ی آینده ی تارا و شهاب. با بی حالی از روی تخت بلند شدم و لباس عوض کردم. رفتم از اتاق بیرون. کیانا خونه نبود. کیانای من دیگه کیانا نبود. انگار با یه ادم غریبه زندگی میکردم. حوصله ی رانندگی نداشتم برای همین با آژانس رفتم. به اندازه کافی اشک ریخته بودم اما هنوز هم بغض داشتم. کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ رو زدم، در باز شد. وارد خونه شدم.

آرتین : خوبی؟؟؟ کجایی اخه تو!!

بی پروا خودمو توی آغوش آرتین رها کردم.

آرتین : چی شده؟؟؟ کیانا باهات چکار کرده!!!

با تمام وجود عطر تنشو بو کشیدم. از آغوشش امدم بیرون

تارا : خوبی نادیا!!!

لبخند بی جونی زدم

آرتین : مردم این دو روز که

بهش نگاه کردم.

-الان که اینجام

شهاب : کیانا چی گفت؟؟!

به خونه که خالی بود نگاه کردم

-بالاخره این خونه هم قرار آباد بشه و یه زوج خوشبخت داخلش زندگی کنن. بالاخره

انتظار این خونه هم ثمره داد.

تارا دستمو گرفت.

تارا : تو هم به آرتین میرسی

نفسی کشیدم

-ما قرار بریم

شهاب : شما؟؟؟!

آرتین : کجا؟! کی برمیگردی؟!!

-نمیدونم اما قرار بریم یه جایی دور. هیچوقت

آرتین : داری شوخی میکنی؟!!

-نه شوخی ندارم. کیانا بهم حق انتخاب داد منم انتخاب کردم

تارا: چه حق انتخابی؟!

-گفت بین منو آرتین یکی رو انتخاب کن

آرتین: تو هم اونو انتخاب کردی، بیخیال من.

-بیخیال نیستم اما مجبورم

پوزخندی زد

آرتین: جا زدی نادیا من و تو قول و قرارها داشتیم. اما تو به راحتی جا زدی

قطرات اشک روی گونه ام ریختن.

-راحت نبود و نیست

آرتین: شهاب و تارا هم مشکل داشتند اما جنگیدن. اون چی دوسال. اخرش هم

پیروز شدن. اما تو یک ماه جا زدی.

-فرق داره

آرتین: اره فرق داره اونا عاشق بودند اما تو نه.

آهی کشیدم.

آرتین: تارا چند بار بابات گفت یا من یا شهاب!!؟

تارا: خیلی بار

آرتین: اما تو باز کنار شهاب موندی. اما حالا این خانم به راحتی کشید کنار

-کیانا دیگه با اون کیانای سابق فرق داره. من اگه تو رو انتخاب کنم. دیگه هیچ وقت

خواهرمو نمیبینم هیچ وقت. حتی از راه دور

تارا: حالا اون یه چیزی گفت بابای منم زیاد از این حرفا میزد.

شهاب : بالاخره کیانا هم کوتاه میاد.

-اگه تو نگاه کیانا رو میدیدی اون وقت می فهمیدی. کیانا از چیزی کوتاه نمیاد. وقتی بگه میرم واقعا میری یه جایی که اسمش حتی به گوشم نمیرسه.

شهاب : یعنی واقعا میتونی آرتین رو فراموش کنی؟؟

-من هیچ وقت آرتین رو فراموش نمیکنم. اما بدون کیانا هم نمیتونم زندگی کنم. کیانا فقط خواهرم نیست. اون تمام خانواده ام هست. کیانا منو بزرگ کرده همیشه هر چی خواستم برام فراهم کرده هیچ وقت هیچی ازم نخواستنه. کیانا مادرمه پدرمه دوستمه خواهرمه اون همه ی زندگیم.

هق هق گریه ام بلند شد.

هق هق گریه ام بلند شد.

تارا : گریه نکن فدات بشم

-دارم روانی میشم. کیانا عوض شده. بی رحم شده. شماها نمیدونید من چی میکشم!!!؟

شهاب : یعنی بین این دوتا چی گذشته که قاطی کردن؟؟!

آرتین : من دیگه تحمل ندارم. بسه دیگه. بیا بریم عقدت کنم

-تو هم قاطی کردی!!

آرتین : خوب چکار کنم؟؟! اون از متین که جدیداً بوی سیگار و عطر زنونه میده. اینم از نادیا که راحت داره ترکم میکنه

-راحت نیستت بخدا نیستت. اما من بدون کیانا نمیتونم.

تارا : اخه چرا؟! دلیل این رفتارا چیه؟! چرا چیزی نمیگن!؟

شهاب : نادیا زنگ بزنی همون خاله سحر، اصرار کن شاید حقیقت رو بگه

تارا : نه که اون روز گفت

آرتین : بالاخره یه چیزی بهمون میگه که

شهاب : اره، یه سر نخ بهمون میده خوب

دماغمو بالا کشیدم. گوشیمو برداشتم و شماره ی خاله سحر رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا بر داشت.

-سلام

سحر : علیک سلام عزیزم خوبی؟!

-میخوام ببینمت

سحر : نادیا چیزی شده!! چرا صدات گرفته؟

-خاله جوون میشه بیای کافه

سحر : اره حتما. آدرس رو بفرست

-باشه

گوشی رو قطع کردم

آرتین : چی گفت؟؟!

-گفت میاد.

شهاب : پس بریم کافه

تارا : اره بریم دیگه

برای خاله سحر ادرس رو ارسال کردم، با بچه ها رفتیم کافه. هر چهارتامون استرس گرفته بودیم. بالاخره خاله سحر آمد. براش دست تکون دادم با لبخند آمد سمت میز

سحر : سلام بچه ها

با سر جوابشو دادیم. روی صندلی نشست

سحر : خوب چی شده؟!

آرتین : من آرتینم عاشق نادیا، همونی که کیانا بی دلیل ازش متنفره. با بودن من و نادیا در کنار هم مخالفه.

خاله سحر به آرتین لبخند زد

سحر : کیانا از تو متنفر نیست. بعدا یعنی میخواهی بگی کا... متین با بودن تو با نادیا موافقه!!!!

آرتین : نه اونم مخالفه.

شهاب : چرا کارن و میرا تبدیل به کیانا و متین شدن!؟

خاله سحر جا خورد

-چرا خواهرم یه اسم دیگه داره!؟! چی توی اون گذشته رخ داده؟؟

سحر : باید از خودش بپرسی

-جوابمو نمیده. من چرا چیزی از خواهرم نمیدونم!!

آرتین : بین متین و کیانا چی رخ داده که باعث شده این دوتا از هم تنفر پیدا کردن!!!

سحر : من چیزی نمیتونم بگم. فقط کیانا خیلی عذاب کشیده الان هم با سکوتش هم خودش و هم شماها رو داره عذاب میده.

-چرا سکوت کرده؟؟!

سحر : فکر کن ترسیده

آرتین : اخه از چی؟؟!

خاله سحر آهی کشید.

سحر : کیانا نابود شد. با کلی تلاش و بخاطر نادیا دوباره خودشو ساخت. الان که دوباره گذشته اش آمده سراغش حاضره هر کاری کنه اما دوباره با گذشته رو به رو نشه.

آرتین : چی شده که فراری از گذشته شده؟؟!!

-اخه متین با خواهرم چه کرده؟؟!

سحر : جواب این سوالها دست کیاناست. حتی کارن هم از حقیقت خبر نداره

آرتین : لطفا بگیدا؟!

سحر : نمیتونم. تازه همین الان هم زیادی گفتم

شهاب : کیانا میخواد نادیا رو ببره یه جایی دور. اخه دلتون میاد این دوتا عاشق از هم دور بشن!!

سحر : گفتم که کیانا برای دور شدن از کارن. برای نگفتن حقیقت هر کاری میکنه حتی دل نادیا رو که براش عزیز ترین، دل آرتین رو که دوستش داره رو میشکنه.

آرتین : پس کیانا از قبل منو میشناسه. پس حسم درسته گفته!!!

خاله سحر سر تکون داد

تارا: لااقل کمک کنید تا اینا حقیقت رو کشف کنن

سحر: کلی با کیانا حرف زدم اما گوشش بدهکار نیست.

-وایی به کل دارم خل میشم

آرتین: من که رسماً خل شدمم..

شهاب: خاله سحر شما میتونی کمک کنید اما نمیخواهی

به خاله نگاه کردم. چند تا نفس کشید.

سحر: میشه یه کاری کرد..

آرتین: چی؟!

سحر: کارن و میرا رو باهم رو به رو کرد

شهاب: فایده نداره قبلاً روبه رو شدن

سحر: وقتی زیر یه سقف قرار بگیرن. به همراه ی نادیا و آرتین، اون وقت شاید

حقیقت آشکار شد.

-پشنهاد خوبیه. فقط چطوری زیر یه سقف ببریمشون؟!

سحر: فردا عصر دعوتون میکنم خونه مون. آرتین تو هم یه جوری با کارن بیاید

اونجا.

-عاشقم خاله

سحر: فقط اگه بعدش من کشته شدم فراموشم نکنید برای شوهرم یه زن خوب پیدا

کنید

تارا : کیانا دوست چند ساله شو نمیکشه

سحر : تو هیچی از کیانا نمیدونی.

توی دلم یهوو خالی شد، یعنی ممکن خواهر من روزی ادم بکشه!!!!!!

آرتین : حالا همیشه عصری دعوت کنید؟!

سحر : شیفتم. تازه فردا شوهرم میره ماموریت. خونه خالی میشه

-تو بهترین خاله جووون جبران میکنم برات

خاله سحر بهم لبخند زد. فردا عصر روز بزرگی بود. بالاخره حقیقت آشکار میشد. من به آرتین میرسیدم.....

کیانا:

خوشحال بودم که نادیا منو انتخاب کرده. اما خوب ناراحت هم بودم که مجبور شدم نادیا رو از عشقش جدا کنم. یکم میترسیدم که نکنه نادیا، آرتین رو به من ترجیح بده. اما خوب بالاخره من خواهرش بودم. منو با یه عشق تازه عوض نمیکنه. خواهرم غم داشت و باعثش من بودم.... امروز خونه ی سحر دعوت بودیم. از صبی که قرار بود بریم خونه ی سحر، رفتار نادیا عوض شده بود، بدجور استرس داشت. اصلا حواسش جمع نبود.

-تو حالت خوبه؟!

نادیا : اره خوبم تو خوبی؟!

-اهوم خوبم، آماده ی بریم

نادیا : اره بریم.

از خونه رفتیم بیرون، سوار ماشین شدیم. دیگه مثل قبل اروم رانندگی نمی‌کردم، البته زیاد هم تند نمی‌رفتم. نادیا سکوت کرده بود، برعکس همیشه. خوب اره از عشقش جدا شده الان داره رنج میکشه. از دنیا سیر شده. از من ناراحته، اما بالاخره آرتین رو فراموش میکنه. بالاخره روزهای بد تموم میشه و روزهای خوب میان. نادیا منو میبخشه. دوباره بهترین خواهر های هم میشیم. دوری از کارن برای هر دو تامون مناسب تر. آرتین هم نادیا رو فراموش میکنه. اونم یه زندگی جدید میسازه. هر چیزی به زمان نیاز داره. تازه ما می‌خواهیم از این شهر بریم. این جدایی ثمره بخشه.

-نادیا؟

نادیا : بله

-به نظرت کجا بریم؟! شهر ایرانی یا نه کلا بریم خارج!!!

نادیا : نمیدونم.

-خوب یه نظری بده

نادیا : حوصله خارج رو ندارم

-باشه پس. یه شهر توی ایران انتخاب کن

نادیا : حالا بزار بعدا انتخاب میکنم

لبخند زدم. نباید زیاد بهش فشار بیارم. همین که منو انتخاب کرده و داره سعی میکنه باهام راه بیاد و بیخیال عشقش بشه. خودش کلییی عالییی. من یه زندگی عالی و بدون دردسر برای نادیا میسازم. سعی میکنم نادیا رو خوشبخت کنم. خواهر من حق یه زندگی ایده آل داره. البته بدون وجود آرتین و کارن..

رسیدیم خونه ی سحر، ماشین رو پارک کردم.

-نمیخواهی پیاده بشی!

سر تکون داد و از ماشین پیاده شد. چرا این نادیا اینقدر استرس داره!!! از ماشین پیاده شدم و رفتیم سمت واحد سحر اینا. نادیا زنگ رو زد و کمی بعد در باز شد.

سحر : سلام خوش آمدید دخترای گل

نادیا : سلام خاله سحر

-سلام، نمیخواهی تعارف کنی بیایم داخل!!!

سحر : بفرما داخل

از جلو در رفت کنار، وارد خونه شدیم. احساس میکردم سحر نگرانه

-حالت خوبه؟!!

سحر : اره چطور مگه؟؟

-اخه به نظر میاد نگرانی!!

سحر : نه خوبم

ابرو بالا انداختم. شاید من زیادی حساس شده بودم اما بدجور حس میکردم یه چیزی مشکوکه

سحر : من برم ترانه رو از خونه بابام بیارم

-باشه برو

لبخند زد.

سحر : از خودتون پذیرایی کنید تا من برگردم

-به عمو علی سلام برسون

سحر : باشه

-چای داری؟! -

سحر : نه خودت دم کن

-باشه

سر تکون دادم. نادیا خیلی ساکت بود، با پاش روی زمین ضربه گرفته بود. چرا حسم می‌گه یه چیزی این وسط میلنگه؟!!!! رفتم داخل آشپزخونه، تا چای دم کنم، صدای بسته شدن در آمد. این یعنی سحر رفته بود. وسایل خونه جا به جا شده بود. یه جوهرایی خونه خلوت شده بود. بیشتر وسایل شکستنی جمع شده بود. این سحر هم دیوونه شده بود. صدای زنگ در آمد. حتما باز این سحر خل یه چیزی جا گذاشته

-نادیا در رو باز کن

دکمه چای ساز رو زدم و رفتم از آشپزخونه بیرون

-بازم یه چیزی جا گذاشتی!! اخه کی می... -

با دیدن اشخاص رو به رویم. حرفم توی دهنم ماسید.

با دیدن اشخاص رو به رویم. حرفم توی دهنم ماسید، چشمام گرد شد. من و کارن همزمان گفتیم

اینجا چه خبره؟؟؟

کارن پوزخندی زد

کارن : باز چه بازی راه انداختی؟؟

با عصبانیت به نادیا نگاه کردم. کارن میخواست بره بیرون که نادیا در رو قفل کرد.

کارن : چکار میکنی؟!!!

نادیا : خسته مون کردید. باید امروز این جریان حل بشه

رفتم سمت نادیا

-کلید رو بده

نادیا : هرگز

آرتین : شما دوتا دارید زندگی ما رو نابود میکنید. باید حل بشه این داستان

-چیزی برای حل شدن وجود نداره. اصلا داستانی نیست

آرتین : پس چرا میخواهید ما رو از هم جدا کنید؟؟!

نادیا : اخه مگه میشه بی دلیل مانع عشق شد!!!

کارن : من دلم نمیخواد شماها وارد زندگمون بشید

-وایی نه که من دلم میخواددد

کارن : پس خواهرتو جمع کن

-تو برادر تو جمع کن

نادیا : امروز هیچ کس از این خونه بیرون نمیره

آرتین : این حقیقت باید آشکار بشه

وایی داشتم روانی میشدم. اخه چطور ممکن؟؟! وایی خدا

کارن : حقیقت اینه که میرا یه نامرده

-کارن هم مرد مرداست.

کارن : حرف حق همیشه تلخه

-تو از حق چی میدونی اخه!!!

آرتین : دعوا نکنید.

نادیا : جریانو بگید؟؟! چرا هم رو میرا و کارن صدا میزنید؟!

نفسی کشیدم. از هر چی میترسیدم داره به سرم میادد

کارن : این خواهر جنابعالی اسمش میراست البته نمیدونم چرا یهو شده کیانا؟!!!

-من از همون اول هم کیانا بودم

کارن : پس از همون اول بهم دروغ گفتی!!?

سکوت کردم

آرتین : داداش تو چرا کارن شدی؟؟

کارن : من کارن بودم اما مجبور شدم متین بشم

آرتین : اخه چرا چی اجبارت کرد؟؟!

کارن : همین کیانا خانم

نادیا : آجی یه چیزی بگو

کارن : اخه چی داره که بگه!! این دختر با کلک وارد زندگی من شد. زندگیمو نابود

کرد. بعد هم خبر مرگشو بهم دادن. اما یهو زنده با یه اسم دیگه جلوم سبز شد.

-اونی که زندگی اش نابود شد من هستم نه تو

کارن : خفه شو فریب کار. از کجا معلوم که خواهرت مثل تو با کلک وارد زندگی

برادرم نشده باشه!!

-هووی درباره نادیا من درست حرف بزن

کارن : تو که اصلا خواهر نداشتی، اما نه داشتی. فقط خوب همچی رو به من دروغ گفتی. اصلا توی اون همه مدت بهم راست هم گفتی!!!!

نادیا : چرا کیانا؟؟؟ چی باعث شد هویتو تغییر بدی!! منو حذف کنی؟؟!!

کارن : چون شیاده چون نامرده

-تو خوبی تو عالی. نادیا برو در رو باز کن

نادیا : نه تا وقتی حقیقت رو نگی در رو باز نمیکنم

عجب گیری افتاده بودم. الان میباست چکار کنم؟ همچی رو بگم!!!

کارن : بازم سکوت. آرتین بگو این دختره در رو باز کنه تا بریم

-این دختره درخت نیست ادمه اسم داره.

کارن : از کجا معلوم که اسمش راست باشه و مثل تو پر از دروغه نباشه!

-اوووف بسه دیگه کارن خسته ام کردی

کارن : نابودم کردی میرا، کاش مرده بودی

اره کاش مرده بودم، دیگه قاطی کرده بودم با لگد زدم توی شکمش. چون حواسش

نبود، ضربه رو که خورد پخش زمین شد. آرتین کنارش نشست

آرتین : داداش حالت خوبه؟؟!

نادیا : وایی آبجی چکار کردی!!!؟

-خوب کردم. نگران نباش چیزیش نمیشه.

کارن : خیلی عوضی هستی

کارن : خیلی عوضی هستی.

دیگه تحمل اینجا موندن رو نداشتم

نادیا : آجی یه چیزی بگو

فریاد کشیدم.

-اره من یه نامردم، عوضی ام، یه دروغگو، یه فریب کار، بی رحم و سنگ دل و بدجنس. اصلا هر چی که شماها میگیدد. فقط اون کلید رو بده به منن.

نادیا با شوک کلید رو سمتم گرفت، از دستش گرفتمش. رفتم سمت در، اما آرتین سد راهم شد.

آرتین : میدونم که میشناسمت، تو برام آشنایی، لطفا منو از بلا تکلیفی در بیار. میدونم، حس میکنم تو ادم بدی نیستی.

بهش نگاه کردم.

نادیا : کیانا لطفا حقیقت رو بگو

کارن : حقیقت این که خواهرت، یه قاتله..

نادیا : قاتل!!!!!!!

کارن : انگار تو هم، هیچی از خواهرت نمیدونی!

پوزخندی زد. نادیا آمد سمتم

نادیا : چرا چیزی نمیگی؟؟ تو رو جون من قسم حرف بزن حقیقت رو بگو.

دست روی گونه اش کشیدم. اینجا اخرش بود. وقتش بود این سکوت بشکنه. رفتم سمت میز نهار خوری وسط هال، روی میز نشستم و پامو روی صندلی گذاشتم. چندتا نفس کشیدم.

-اخه از کجا شروع کنم.؟؟!

آرتین: از اولش از اون وقتی که وارد زندگی داداشم شدم
-اینکه آخرشه.

نادیا: پس از اول بگو. از هر چی رو که پنهان کردی یا دروغ گفتی.
-نمیدونم چی میشه!! اما حالا که باید بگم از همون اول، اول میگم.
آهی کشیدم.

-باید اول براتون یه داستان بگم. پس یکی بود یکی نبود، این عشق بود که آغاز و پایان هر چیزی بود.. یه محله بود که چهار تا پسر که با هم دوست بودند. داخلش زندگی میکردند. اسم این چهار نفر. علی، منصور، احمد و فرزین بود. بین این چهار نفر فقط علی نامزد داشت. علی و احمد با هم بیشتر صمیمی بودند، منصور و فرزین هم بیشتر با هم.. یک روز یه خانواده ی جدید که یه دختر به نام پریمه داشتند وارد این محله شدن. در یه روز آفتابی گرم احمد با دیدن پریمه دنیاش عوض شد، وقتی از حسش برای علی تعریف کرد. علی خندید و گفت مبارک باشه رفیق عاشق شدمی. اما قبل از اینکه احمد بره خاستگاری، باید اول میرفت سربازی، وقتی احمد از سربازی برگشت، فهمیدم که پریمه شیرین خورده ی فرزین شده، دنیا روی سرش آوار شد. اما وقتی که اکرم نامزد علی که دوست پریمه بود به احمد گفت که پریمه فرزین رو دوست نداره و دل به او بسته. همچی فرق کرد. احمد کلی پافشاری کرد تا خانواده اش راضی شدن برن خاستگاری پریمه. اخه اون قدیما رسم بود اگه دختری

شیرین خورده پسری بود دیگه کسی خاستگاری اون دختر نمیرفت اما عشق بی منطق تر از این حرفا بود. پدر پریمه وقتی که دید احمد وضعیت مناسب تری داره. از فرزین سر تره برای همین فرزین رو رد کرد، احمد رو نامزد پریمه اعلام کرد. بین فرزین و احمد چند باری درگیری رخ داد. اما بالاخره پریمه و احمد ازدواج کردند و از اون محله رفتند. احمد و علی وارد نیروی انتظامی شدن چون عاشق پلیس شدن بودند و میخواستند به وطنشون خدمت کنن. چند سال بعد از ازدواج پریمه و احمد، اونا صاحب یه دختر شدن دختری که شباهت عجیبی به احمد داشت. کیانا که عزیز دل باباش بود. مثل باباش رنگ چشماش عسلی بود. علی و اکرم هم دختر دار شده بودند. اما چون اکرم پرستار بود و بیشتر اوقات سر کار بود و پریمه خونه دار بود برای همین بیشتر وقتا سحر خونه ی کیانا بود و این دو دوست در کنار هم بزرگ میشدن. دو دوست صمیمی که تفاوت های هم داشتند. سحر میخواست پرستار یا دکتر بشه. کیانا میخواست پلیس یا وکیل بشه. کیانا از بچگی تعلیم رزمی رو زیر نظر احمد میدید. کیانا با اینکه رزمی کار بود. اما اهل نقاشی هم بود..

کیانا با اینکه رزمی کار بود اما اهل نقاشی هم بود.. وقتی کیانا هفت سالش بود.. یه روز پاییزی بود که باباش زود تر از همیشه امد خونه.

پریمه : چی شده زود امدی؟؟!

احمد : امشب قرار مهمون بیاد

کیانا : عمو علی اینا

احمد : نه، یکی از دوستای قدیمی ام.

پریمه : کی میاد؟!

احمد : منصور به همراه ی خانواده اش

پریمه : منصور؟؟!

احمد : اره هم محلیمون، پسر آقای افشار

پریمه : اهان، یادم امد.

کیانا : بابای بچه هم دارند؟!!

احمد : اره دختر نازم، یه پسر دارند همسن خودت

کیانا : اخ جوون کلی پس بازی میکنم

احمد خندید، اون وقتا کیانا به تنها چیزای که فکر میکرد، تمرین زرمی، کشیدن نقاشی، بازی و پیدا کردن دوست جدید بود، دوران کودکی یعنی بیخیالی و بازی. وقتی مهمونا امدن. کیانا همش به پسر خانواده که یه پسر عینکی و یه خورد لوس بود نگاه میکرد. اصلا از پسره خوشش نیامده بود. وقتی به درخواست باباش اون دوتا رفتند داخل اتاق تا بازی کنند. هنوز تایمی نگذشته بود که کارن و کیانا دعواشون شد. کارن موهای کیانا رو کشید. کیانا هم کارن رو هول داد، کارن دست و پا جلفتی هم افتاد زمین و سرش خورد به پای میز و ابروش شکست. برای این اتفاق، احمد و پریمه کلی کیانا رو دعوا کردند و کیانا اون روز از اون پسر بچه ی لوس که تازه باهاش آشنا شده بود متنفر شد. شاید همون روز بود که کیانا حس تنفر رو شناخت. کارن باعث شد کیانا تا مدتی از تمرین زرمی باز بمونه. بعد از اون اتفاق خانواده ی منصور که تازه میخواست رفت و آمد خودشون رو شروع کنن، این رابطه رو محدود کردند، وقتی هم میامدن خونه ی احمد، کیانا خودشو داخل اتاق حبس میکرد تا قیافه ی کارن رو نبینه. بالاخره این رابطه و رفت و آمد ها، به کل قطع شد.. سالها گذشت و کیانا بزرگ و خانم شده بود. سحر و کیانا، هم مدرسه ی بودند اما هم کلاسی نه. سحر تجربی میخوند و کیانا ادبیات.. کیانا چند روزی بود که روی ابرا سیر میکرد، اخه قرار بود خانواده ی سه نفرشون، چهار نفر بشه. کیانا پر از هیجان بود، اخه خواهر بزرگ

یعنی مادر، کیانا هم عاشق این مدل مادر شدن بود. وقتی نادیا عشق کیانا به دنیا آمد، دل تو دل کیانا نبود. احمد نادیا رو در آغوش کیانا گذشت. کیانا از بوی نادیا کوچولو دیووونه شد اما از استرس دستش می لرزید

احمد : چرا دستات می لرزه!!

کیانا : اخه میتروم بخور زمین یا نتونم مراقبت باشم!!

احمد دست روی شونه ی کیانا گذاشت

احمد : تو الان وظیفه ی بزرگی داری همین اولی کاری اگه بخواهی بترسی که موفق نمیشی.

کیانا : چشم دیگه نمیتروم. من به خوبی از نادیا مراقبت میکنم

احمد ب*و*س*ه ی به پیشونه ی کیانا زد.

احمد : افرین دخترم.

نادیا شکل مادرش بود و چشمای به رنگ سبز داشت. اتاق کیانا و نادیا یکی بود و کیانا مادری میکرد برای نادیا. پریمه چه خوشحال بود از این رابطه ی خواهری زیبا و عاشقانه..

سکوت کردم و به نادیا نگاه کردم

نادیا : تو که گفتی بابامون کتاب فروشی داشت!!! الان داری میگی پلیس بود...!!!!

-مجبور بودم دروغ بگم، نمیخواستم تو هم مثل من کاب*و*س بشه خوابهات

نادیا : چرا کاب*و*س!!! چه اتفاقی مگه افتاده؟؟؟!

آرتین : پس بابا های ما با هم دوست بودند.؟؟!

-اره.

کارن : پس از همون بچگی از من متنفرم بودی!! نکنه چون موها تو کشیدم این جوری انتقام گرفتی؟؟؟

-بعد از اینکه وارد زندگی ات شدم، فهمیدم تو همون کارن بچگی هایم هستی قبلش خبر نداشتم.

کارن : پس چرا؟؟ این داستان چه ربطی به خ یا نت تو داره!!!

-صبور باش، کم کم میریم جلو، همچی قرار امروز آشکار بشه.

از پارچ روی میز داخل لیوان آب ریختم، لیوان رو به دستم گرفتم، آب نوشیدم.

نادیا : میشه ادامه بدی!

سر تکون دادم. لیوان را، روی میز گذاشتم.

سر تکون دادم. لیوان را، روی میز گذاشتم.

آرتین : داداش تو واقعا عینکی و لوس بودی؟؟!

کارن : عینکی اره اما لوس نه، چرا من از دوستی بابام و عموم با بابات خبر نداشتم؟؟!

-تو از چی خبر داشتی که از این خبر داشته باشی؟؟!

نادیا : بسه. بزارید کیانا ادامه بده کم کم به جوابمون میرسیم.

نفسی کشیدم. اخه مگر این حقیقت به جز درد چی داشت که اینا این همه کنجکاو بودند؟؟!

-علاوه بر پریمه، احمد هم از این رابطه ی خواهرانه خرسند بود. چون کیانا همه ی وقتشو به نادیا اختصاص داده بود. سحر یکمی حسادت میکردم. اما او هم کم کم

عاشق نادیا شد. دلش خواهر یا برادر کوچولو میخواست.. همه چیز در ظاهر عادی و عالی بود اما جو حاکم بر خانه پر از استرس و تنش بود. پریمه نگران بود. احمد سردرگم و ناراحت بود. کیانا هر چی میپرسید که چیزی شده؟؟! اونا میگفتند نه چیزی نیست. اما کیانا حس میکردم قرار طوفان بشه و یه اتفاقی افتاده... تا اینکه یهو احمد به جرم خ یا نت خلع درجه، ملحق از کار، حبس در خونه شد.. اون پلیس درست کار و پر تلاش اون مرد معتمد و امین محله. حالا جرمش خ یا نت بود. روی لبه‌اش مهر سکوت بود. همه نگرانش بودند. جو خیلی بد و سنگین بود. اهل محل تغییر رفتار داده بودند.. یه شب که کیانا داخل اتاقش خواب بود، حضور یه نفر رو حس کردم. چشماشو باز کرد و باباشو کنار گهواره ی نادیا دید. از روی تخت بلند شد.

کیانا : بابایی چیزی شده؟؟!

احمد بدون حرفی، نادیا رو از داخل گهواره برداشت و به سمت کیانا رفت.

ب*و*س*ه ی به نادیا زد و به آ*غ*و*ش کیانا سپردش. دستشو روی شونه ی کیانا گذاشت.

احمد : دخترم، مثل جونت از خواهرت مراقبت کن. همیشه قوی باش. از چیزی نترس. بدون من همیشه عاشقتون هستم.

کیانا : منم عاشقتم بابا جونم. چشم قول میدم.

احمد، کیانا رو ب*و*س*ی*د و بهش لبخند زد و رفت از اتاق بیرون. کیانا به نادیا کوچولو که غرق خواب بود نگاه کرد و او را داخل گهواره گذاشت. مشغول قدم زدن داخل اتاق شد. با خودش فکر میکرد. اخه بابای من کی وقت کرده این همه شکسته بشه؟؟! اخه مگه چقدر زمان گذشته بود که موهاش سفید شده بودند!!!؟. چرا لحن صدایش اینقدر استرسی بود!!؟ چرا نگاهش پر از غم و نگرانی بود!!؟. یه عالم سوال توی ذهنش بالا و پایین میشد. دلش شور میزد عجیب. از اتاق زد بیرون. چراغ اتاق

کار باباش روشن بود. رفت سمت اتاق. دستشو روی دستگیره ی سرد در گذاشت.....

سکوت کردم. پارچ آب رو برداشتم و سر کشیدم.

نادیا : یعنی جدی جدی بابامون خی...

پریدم وسط حرفش

-نه اصلا و ابدا. من اینو ثابت کردم.

نادیا : تو چکار کردی؟؟

-کاری رو که قول داده بودم، رو انجام دادم. فقط یه سری چیزا رو پیش بینی نکرده بودم.

کارن : هنوز هم من نمیفهمم این جریان چه ربطی به جریان ما داره؟! چه ربطی به دروغ های تو داره!

-این اول ماجراست. داستان ما اخر ماجراست. همه چیز به همه چیز رابط داره. درضمن جز من بقیه ی هم بهت دروغ گفتند.

کارن : مثلا کیا؟!

آرتین : داداش صبر کن. کم کم به جوابت میرسی.

نادیا : آجی اون شب چی شده؟!

آهی کشیدم. چقدر برام سخت بود. یاد آوری اتفاقات گذشته. چقدر سخت بود گفتن از کابووس های شبانه. مرور جریاناتی رو که قرار بود فراموش بشن.....

دستم روی دستگیره ی سرد گذاشتم و در رو باز کردم.

دستم روی دستگیره ی سرد در گذاشتم و در رو باز کردم. وارد اتاق شدم و با دیدن اسحله روی شقیقه ی بابام، هنگ کردم. احمد نگاهش به کیانا افتاد.

احمد : منو ببخش دخترم. اما من مجبورم به اجبار

کیانا : با...

صدای شلیک گلوله در فضا پیچید، خون احمد روی دیوار پاشید. احمد پخش زمین شد. صدای جیغ کیانا حبس در گلو اش شد. افتاد روی زمین. اون شب کیانا برای اولین بار مرد.....

با شنیدن صدای هق هق گریه های نادیا، از روی میز پریدم پایین و رفتم سمتش و در آغوش گرفتمش.

-آروم باش خواهی آروم باش.

نوازشش کردم

-حالا فهمیدی چرا بهت دروغ گفتم! من نمیخواستم اشک این چشما رو ببینم. درک تصادف از درک خودکشی آسون تر بود.

از آغوشم امد بیرون.

نادیا : مگه نگفتی بی گناه بود پس چرا این کارو کردی؟!

-اره بیگناه بود. چون تحملش تموم شده بود. کلی فشار روش بود و بابامون جا زد. اجبار رو قبول کرد.

نادیا : چه اتفاقی برای مامانمون افتاد؟!

آهی کشیدم. از نادیا فاصله گرفتم اما اینبار به جای میز روی صندلی نشستم. قسمتی از رومیزی رو توی دستم مچاله کردم.....

همه ی کار رو عمو علی بر عهده کرد. حال پریمه خیلی داغون بود. کیانا اما سعی می کرد حالش خوب باشه.. یه روز که کیانا داخل کلاس نشست به مژده دختره که چندان با کیانا خوب نبود. کنار دوستاش ایستاده بود. به کیانا نگاه میکرد. توی گوش دوستاش پچ پچ میکرد. پوزخند های مسخره میزد. کیانا تحملش تموم شد.

کیانا : مژده اگه حرف مهمی داری بلند بگو تا ما هم بشنویم؟

مژده : دارم از خ یا نت و خودکشی بابات میگم

از روی صندلی بلند شد

کیانا : هووی بیخودی زر زر نکن

مژده : تو به حقایق میگی زر زر !!! بابای تو یه خائن بود.

کیانا : خفه شوو

مژده : هنوز هم زبونت دراز، بابات یه خائن بود. یه سواستفاده گیر، یه ترسو یه ضعیف.

کیانا به سمت مژده حمله کرد. با تمام وجودش کتکش زد. به سختی کیانا رو از مژده جدا کردند.. عمو علی به مدرسه آمد و پیگیر ماجرا شد. دست و دو تا از دنده های مژده شکسته بود. با پا درمیونی عمو علی، پدر مژده از کیانا شکایت نکرد. اما کیانا از مدرسه اخراج شد. عمو علی اونو یه مدرسه دیگه ثبت نام کرد. عمو علی تصمیم گرفته بود یه خونه ی دیگه برای اون سه نفر پیدا کنه، اخه کیانا هر از گاهی با اهل محله هم دعوا میکرد.. یه روز که کیانا از باباش دلگیر بود به اتاق کارش رفت. روی زمین نشست. زانوهاش توی دلش جمع کرد. سرشو روی پاهاش گذاشت و گریه کرد. اخه چرا یهو اون زندگی شاد و زیبا این همه غمیگن و زشت شده بود؟! چرا باباش، زود جا زده بود!!! سرشو از روی پاش برداشت. به اتاق نگاه کرد. بارها و بارها صحنه ی

خودکشی در ذهنش نقش بست. میخواست از جایش بلند شود و برود. اما نگاهش به گوشه ی میز افتاد. انگار چیزی اونجا بود. به سمت میز خم شد. یه پاکت نامه بود برش داشت. بازش کرد و کاغذ داخلشو بیردن آورد.

احمد : (سلام دختر عزیزم. امیدوارم حالتون خوب باشه، الان که تو داری این نامه رو میخونی. من مرده ام. دخترم من مجبور شدم. ترکتون کنم. کیانا من بیگناه ام. من افتادم توی یه دام. میخواستم رفاقت کنم اما بدجور خ یا نت دیدم. من بیگناه ام اما مدرکی برای اثباتش نداشتم. دخترم میخوام ازت یه درخواست کنم. کیانا اگه تونستی بی گناهی منو اثبات کن. ابروی ریخته شدمو جمع کن. تو میتونی توی این راه از علی هم کمک بگیری. من نتونستم اما تو تلاش کن شاید که تونستی. میدونم کار سختیه و تو مجبور نیستی. این فقط یه درخواستیه. کیانا همیشه قوی بمون و سعی کن که به چیزی مجبور نشی. مراقب پریمه و نادیا باش. همیشه قوی باش منو سر بلند کن. ببخشید که ترکتون کردم. تا ابد دوستتون دارم.). چند بار متن نامه رو خوند. احمد یه مسولیت سخت به عهده کیانا گذاشته بود.

احمد یه مسولیت سخت به عهده ی کیانا گذاشته بود. اون روز کیانا قسم خورد تا بی گناهی باباشو ثابت کنه. اون روز کیانا قول داد تا مسبب این اتفاق رو مجازات کنه.. وقتی کیانا رفت یه مدرسه ی دیگه سحر هم رفت همون مدرسه. چون میخواست کنار دوستش باشه. اون دو تا همکلاسی نبودند اما کنار هم بودند.. یه روز سرد زمستون بود، کیانا از مدرسه داشت میرفت سمت خونه. که از دور یه ماشین رو دم در خونه شون دید. بعد یه مرد عینکی رو دید که از خونه شون امد بیرون و سوار اون ماشین شد و رفت. همون موقع یهو کیانا یادش افتاد که شیر برای نادیا نخریده. برای همین رفت از سوپری شیر خرید و بعد به خونه رفت. در رو باز کرد و وارد خونه شد. اما خونه بهم ریخته بود. گلدون گل شکسته بود. دلش به شور افتاد. رفت داخل اتاق.

نادیا روی تخت بود. نازش کرد و بهش لبخند زد. از اتاق رفت بیرون. دنبال مامانش گشت

کیانا: مامان جوون مامان کجایی

جوابی نگرفت. صدای اب از داخل حموم میامد. یعنی مامانش رفته حموم.؟؟! رفت سمت حموم و در زد

کیانا: اونجایی مامان جون

جز صدای آب، دیگه صدای نمیامد. در قفل بود. محکم به در میکوبید و مامانشو صدا میزد. صدای گریه نادیا هم به گوش میرسید. بالاخره در شکست و کیانا وارد حموم شد اما با دیدن صحنه ی رو به رو اش. روی زمین افتاد و برای بار دوم مرد. اخه مادرش کف حموم افتاده بود و رگ دستشو زده بود....

صدای گریه های نادیا بلند شده بود. رفتم سمت خواهرم. از خودم متنفر بودم که باعث رنجش خواهرم شده بودم. آرتین یه لیوان اب به دست نادیا و یه لیوان هم به من داد. آب رو خوردم. چند تا نفس کشیدم

نادیا: اخه چرا!!!؟؟!

-یه سیب رو که میندازی بالا چند تا چرخ میزنه تا به زمین برسه. زندگی همین طوره.

نادیا: کی باعث این بدبختی بود؟؟! چرا مامان و بابا این کارو کردن؟!

-نمیخوام ازشون دفاع کنم اما اونا مجبور به مجبور بودن شدن. مسبب این بدبختی مجازات شد.

آرتین: میگم اگه حالت خوب نیست، میخواهی ادامه نده.

-حالا که یه چیزی رو شروع کردم باید تمومش کنم. تازه داریم میرسیم به میرا و کارن.

نادیا حالش بهتر شده بود. آب دهنمو قورت دادم. چشمامو باز و بسته کردم. نفسی کشیدم...

عمو علی، کیانا و نادیا رو برد خونه ی خودش. خاله اکرم هم با اشتیاق ازشون استقبال کرد. کیانا چند روز اول فقط سکوت کرده بود. چندان حال خوبی نداشت. اخه توی فاصله ی کمتر از شیش ماه هم پدر و هم مادرشو از دستت داده بود. هر شب کابووس میدید و از خواب میپرید گاهی هم سحر از جیغ های کیانا از خواب میپرید، کیانا رو از خواب بیدار میکرد. زندگی کیانا جهنم بود اما جهنم تر شده وقتی که خاله اکرم ازش خواست برای عمو علی چایی ببره. کیانا با سینی چای وارد اتاق شد اما از عمو علی خبری نبود. چند تا پرونده روی میز بود. سینی رو، روی میز گذاشت، رفت سمت اون پرونده ها. اونی رو که اسم مادرش روش نوشته شده بود رو برداشت و بازش کرد و با خوندن متحوای پرونده برای بار سوم مرد.

عمو علی : کیانا تو داری چکار میکنی؟!

با شوک به عمو علی نگاه کرد. حتی نمیتونست گریه کنه. عمو علی رفت سمتش

عمو علی : قول میدم مجازاتش کنم. هر کسی رو که زندگی شما ها رو خراب کرد. هر کسی رو باعث مرگ احمد و پریمه شد.

کیانا : اخه چرا؟ مگه گناه مامان من چی بود؟!

عمو علی : مامان تو پاک بود. برای همین خودکشی کرد.

کم کم کیانا از شوک آمد بیرون. شروع کرد به فریاد زدن و گریه کردن. وقتی که آرام شد. سرش روی شونه ی سحر بود یاد اون مرده و ماشینش افتاد. از روی زمین بلند شد.

سحر : کجا؟!!

کیانا : باید با عمو علی حرف بزنم.

رفت سمت اتاق عمو علی و وارد اتاق شد

عمو علی : چیزی شده؟!!

کیانا : دو شماره ی اخر پلاک اون ماشین 46 بود

عموعلی : کدوم ماشین؟!!

کیانا : همونی که اون روز جلوی خونه مون پارک بود. همونی که اون مرد عینکی سوارش شد.

عمو علی : چرا زود تر نگفتی؟؟؟

کیانا : نمیدونم. شاید چون فکر نمیکردم مهم باشه

عمو علی : قیافه ی اون مرده، مدل اون ماشین رو یادته؟؟

کیانا : قیافه ی اون مرده رو نه اخه فاصله زیاد بود. مدل ماشین پرادو بود.

عمو علی : الان یه سر نخ داریم. افرین به حافظه ات. حالا برو استراحت کن.

کیانا از اتاق رفت بیرون. با خودش میگفت اگه حتی عمو علی اون شخصی رو که به حریم مادرم بی حرمتی کرده رو پیدا نکنه من خودم پیداش میکنم. خودم مجازاتش میکنم..

چند سال گذشته بود. کیانا و نادیا هنوز هم خونه ی عمو علی زندگی میکردند. دیگه عضوی از اون خانواده شده بودند. کیانا رشته حقوق میخوند. نادیا هم بزرگ شده بود. سحر هم رشته ی پرستاری میخوند. اما هنوز از اون مجرم خبری نبود. عمو علی به چند نفر مشکوک بود اما هنوز مجرم واقعی دستگیر نشده بود. اخه مدرک واضحی وجود نداشت. قلب کیانا از خشم و نفرت پر شده بود. هدفش انتقام از کسانی بود که زندگیشو نابود کرده بودند. عمو علی زیاد به کیانا اطلاعات نمیداد. فقط تنها چیزی رو که گفته بود. این بود که، ممکن اونی که برای باباش دام پهن کرده بود با اونی که مادرشو بی حرمت کرده بود یه نفر باشه.. توی این سالها کیانا هم تیر انداره ی کار کرده بود و هم زرمی...

از اون جای که عمو علی چیزی نمیگفت. کیانا تصمیم گرفت خودش اطلاعات کسب کنه. برای همین یه شب پنهونی رفت داخل اتاق کار عمو علی، با احتیاط مشغول گشتن بین پرونده ها و پوشه ها شد. یه پوشه ی آبی رنگ توجه اش رو جلب کرد. پوشه رو برداشت و بازش کرد. چند تا عکس داخلش بود. یکی از عکسا به نظرش آشنا میامد. یکی دیگه از عکس ها هم متعلق به یه پسر چشم قهوه ی بود. یه سری توضیح هات هم روی چند ورق کاغذ نوشته شده بود. با خوندن اون نوشته ها پی برد که فرزین اکبری، از نظر عمو علی مضمون اصلی است اما مدرکی بر علیه اش نیست. درباره اون پسر قهوه چشم هم چیزای نوشته شده بود. یه حسی میگفت من دارم به هدفم نزدیک میشم. با گوشی از محتوای پوشه عکس گرفتم. پوشه رو سر جاش گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون... روی تخت دراز کشیدم.

سحر : کجا بودی!؟

کیانا : اتاق بابات

سحر : خاک بر سرت اونجا چکار میکردی!؟!

کیانا : دنبال یه چیزی میگشتم

سحر : چی؟؟

کیانا : بگیر بخواب، بعدش برات میگم

سحر : باشه

چشماشو بست. پتو رو انداختم روی خودم و زدم به دل خواب..... قشنگ اطلاعات به دست آورده بودم. یه فکری هم به سرم زده بود. که حس میکردم با اجرایش به هدفم نزدیک تر میشدم..... امروز تصمیم گرفتم برم دانشگاه سحر، به کمکش نیاز داشتم. دم در ایستادم تا بالاخره خانم امدم.

سحر : تو اینجا چکار میکنی!؟

کیانا : علیک سلام من خوبم، تو خوبی؟؟ آمدم دوتایی بریم کافه

سحر : سلام. ممنون. کافه به چه مناسبت!!

کیانا : ای بابا، یه قهوه خوردن که مناسبت نمیخواد.

سحر : اهان

رفتیم دوتایی کافه ی نزدیک دانشگاهش. سر یه میز دونفر نشستیم. قهوه و کیک سفارش دادیم.

سحر : خوب بگو جریان چیه؟؟!

کیانا : ماشین میخوام

سحر : بابا، که میخواست برات ماشین بخره

کیانا : نه. یه ماشین مدل پایین و یکمی خراب برای چند ساعت میخوام

سحر : وا، برای چی؟؟

کیانا : میخوام، میتونی برام جور کنی!!!

سحر : یکی از دوستانم یه ماشین درب و داغون داره

کیانا : ای جان پس برام جورش کن

سحر : اول بگو برای چی میخواهی؟؟!

کیانا : تو جور کن، برات میگم

سحر : خیلی لجبازی

کیانا : میدونم

سحر با دوستش تماس گرفت، و برای فردا یه چند ساعتی ماشینشو قرض گرفت.

نمیدونستم فکرم عملی میشه یا نه؟؟! نتیجه میده کارم یا نه؟؟! فقط میخواستم

شانسمو امتحان کنم. یه قدمی بردارم.

نمیدونستم فکرم عملی میشه یا نه؟! نتیجه میده کارم یا نه!! فقط میخواستم

شانسمو امتحان کنم. یه قدمی بردارم. فکرم یه کمی مسخره بود، اما از هیچی بهتر

بود. حالا که عمو علی نمیتونست مدرک پیدا کنه. من میباست کمکش کنم. من قول

دادم باید به قولم عمل کنم..... یه دستی به مانتوم که دو سایزی برام بزرگ تر بود

کشیدم.. دیدمش که با دوستش سوار ماشینش شد. فوری داخل ماشینم نشستم. یهو

ماشین تکون خورد. ای جان زد به ماشینم. با حالت زاری از ماشین پیاده شدم.

کیانا : آقا حواست کجاستت؟؟!

کارن : چرا این قدر نزدیک پارک کردی!!

کیانا : خبر نداشتم که راننده ی ماشین جلوی کوره

:این ماشین که درب و داغون دیگه شلوغ کاری نداره!!

کیانا : برای شما پول دار که اره، مشکلی نیست.

کارن : یه چراغش شکسته پولشو میدم

پوزخندی زدم و با بغض به کارن نگاه کردم

کیانا : پولت مال خودت.

در ماشین رو باز کردم. چند قطره ی اشک هم ریختم.

کارن : چرا گریه میکنی؟! چیزی که نشده! گفتم که خسارتتو میدم

کیانا : تو از بدبختی من چی میدونی اخه؟! به خاطر همین چراغ من کلی امروز کتک

میخورم

:کتککک!!!

کارن : اخه چرا؟؟!

کیانا : محض ارا.

دماغمو بالا کشیدم. مظلومانه به کارن نگاه کردم و سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم. تند تند نفس کشیدم. معلوم بود که ذهنش درگیر شده. سحر میگه وقتی با بغض نگاه میکنم خیلی ملوس میشم. تیر اول رو رها کردم خداکنه به هدف بخوره. من به این پسر نیاز دارم. لباسامو عوض کردم. چراغ ماشینو درست کردم و تحویل دوست سحر دادم و رفتم خونه... وارد اتاق شدم

سحر : چه عجب بالاخره امدی!!!

کیانا : مگه قرار بود نیام!!!

سحر : خوب بگو

کیانا : چی رو؟؟!

سحر : جریان ماشین رو

کیانا : من دارم مقدمات اثبات بی گناهی بابام میچینم

سحر : چطوری!؟

کیانا : یه طوری!!

سحر : لوس نشو دیگه بگو

کیانا : هنوز دقیق نمیدونم. اما دارم یه کارای میکنم که به وقتش بهت میگم

سحر : خیلی مسخره ی

کیانا : با تو گشتم دیگه

بالشت سمتم پرت کرد. زدم زیر خنده..... چند روز گذشته بود. امروز میخواستم بازم برم به پاتوق کارن. دیروز توی باشگاه برای اولین بار عین خر کتک خوردم. چشم کبود شده بود. همه تعجب کرده بودند. اما بازم کم بود. باید بیشتر به چشم پیام. نگاهم به در افتاد. بالشت رو برداشتم، گاز گرفتم و دستمو لای در گذاشتم و در رو، دو بار بستم. درد توی همه وجودم پیچید. افتادم روی زمین. دستم نابود شده بود.

سحر : خاک بر سرم، چکار کردی با خودت!؟!

از درد نمیتونستم حرف بزنم.

سحر : برم زنگ بزنم اورژانس

دستشو گرفتم.

کیانا : حالم خوبه. نمیخواه

سحر : اخه چرا این کارو کردی؟!

کیانا : نمیدونم یهوو زد به سرم.

از روی بلند شدم.

کیانا : برو یه باند برام پیدا کن بیار

سری تکون داد و رفت. روی تخت نشستم. الان قشنگ معلوم بود یه کتک حسابی و بی رحمانه خوردم.. سحر یه باند برام آورد، به دستم بستم.

سحر : پاشو بریم دکتر

کیانا : نه نیازی نیست

سحر : تو چت شده؟؟!

کیانا : هیچی عزیزم

از روی تخت بلند شدم و لباس عوض کردم. فکر کنم دستم شکسته بود.

سحر : کجا میری؟!

کیانا : خیلی سوال میپرسی

سحر : خوب نگرانتم خره

کیانا : نباش عزیزم

رفتم سمت در

سحر : مراقب خودت باش

کیانا : چشم

یه عینک دودی داغون زده بودم. به چشمم دیدمش از پشت شیشه. نفسی کشیدم و وارد کافه شدم. رفتم سمت صندوق

کیانا : ببخشید آقا شما به گارسون نیاز ندارید؟

نه خانم

کیانا : اوکی

از صندوق فاصله گرفتم. نگاهشو حس میکردم. الکی وسط کافه خم شدم با بند کفشم ور رفتم. ایستادم و از کافه زدم بیرون. تو خدا بیا لطفا بیا. زدم خودمو داغون کردم بیااا

کارن : ببخشید خانم

اخ جووون. با چهره ی ناراحت برگشتم سمتش.

کیانا : بله بفرماید

کارن : شما همونی نیستی که اون روز زدم به ماشینت؟!

کیانا : اره خودمم امرتون

کارن : ببخشید چه بلای سرت آمده؟!

عینک دودیمو برداشتم.

عینک دودی مو برداشتم. نگاهش رنگ غم گرفت.

کارن : چه بلایی سرت آمده؟!

کیانا : چشم خورده به مشتی نواز شگر. دستمم لایی در جا موند.

کارن : دکتر رفتی؟!!

کیانا : اره. سه بار به جای یک بار. دلت خیلی خوشه ها!

رو کردم اون طرف که برم، اما سد راهم شد.

کارن : داخل کافه چکار داشتی؟!!

کیانا : با دوست پسرم قرار داشتم!!! خوب معلومه دنبال کارم.

کارن : پیدا شد؟!!

کیانا : نه گفتند کارگر نمیخوان

کارن : الان میخواهی چکار کنی؟!!

کیانا : همون کاری رو که وقتی تمام درهای برای آدم بسته میشه.

کارن : یعنی چی؟!!

کیانا : خوب اینجا بالا شهر دیگه، پس یه کاری پیدا میشه.

از کنارش رد شدم و رفتم. ایوول به خودم ذهنشو درگیر کردم. یعنی این طوری به

هدفم میرسم؟! یهو بازو گرفت و کشید.

کیانا : چکار میکنی؟!!

منو برد سمت ماشینش و پرتم کرد داخل ماشین. این چه مرگش بود!!!

کیانا : هوووی چته?!!

میخواستم پیاده بشم اما در رو قفل کرد. با تعجب نگاهش کردم.

کارن : خودم میشم اولین مشتری ات

اول نگرفتم چی گفت، اما کم کم دو هزاریم افتاد. چه منحرف بود که از حرفای من چنین برداشتی کرده! شاید من بد حرف زدم!!! در هر صورت اگه بخواد بهم نزدیک بشه با دوتا حرکت آدمش میکنم. خاک بر سرت کیانا با این نقشه کشیدنت، دستم درد میکرد به شدت. حالا نمیشه به همین کبودی چشم اکتفا کنی!! ماشین ایستاد.

کارن : پیاده شوو.

جلو یه بیمارستان ایستاده بود. وا! اینجا برای چی آمده بودیم؟؟! در سمت منو باز کرد

کارن : چرا پیاده نمیشی??

از ماشین پیاده شدم.

کیانا : اینجا آمدیم برای چی؟؟!

کارن : ممکن دستت شکسته باشه، به مداوا نیاز داری

جا خوردم. الان یعنی دلش برای من سوخته بود!! اره خوب منم از اول هم ، همینو میخواستم اما نمیدونم چرا خوشم امد و تعجب کردم از نگرانیش... دستم نشکسته بود فقط در رفته بود. برای کبودی های بدن و چشمم هم دارو نوشته.

دکتر : اگه بخواهی میتونی شکایت کنی

کیانا : از کی؟؟

دکتر : کسی که این بلا رو سرت آورده

کیانا : نه نیازی نیست ممنون

دکتر : در هر صورت من وظیفه ام بود که بگم

سر تکون دادم. رفت بیرون.

کارن : چرا شکایت نمیکنی؟!

از روی تخت بلند شدم.

کیانا : نیازی نیست

کارن : نترس. من هواتو دارم.

به چشماش نگاه کردم.

کیانا : من مامان و بابامو از دست دادم. جز عموم کسی رو ندارم. اره معتاده، قمار بازه.

به هر بهونه ی منو میزنه. اما تنها کسی هست که دارم. خونه ی خرابه اش تنها سر

پناهمه. پس نمیتونم یعنی نمیخوام که شکایت کنم.

از کنارش رد شدم. بیچاره عمو علی تا حالا یه سیگار نکشیده، اون وقت کردمش

معتاد. تا حالا با صدای بلند با من حرف نزده اون وقت میگم کتکم میزنه.

کارن : سوار شو

داخل ماشین نشستم. درد دستم کم تر شده بود. یه آبمیوه داد به دستم.

کیانا : ممنون

کارن : ببین من درکت میکنم. منم خانواده مو از دست دادم. با عموم زندگی میکنم.

اما اخرش یه بلایی سرت میاد با این همه کتکی که میخوری.

کیانا : بزار دوباره کار پیدا کنم. کم کم پول پس انداز میکنم و از پیش عموم میرم.

درضمن خدا رحمت کنه خانواده تتوو

کارن : از تو هم. راستی من یه برادر هم دارم

کیانا : خدا نگهش داره

حالا خوبه خودم خبر دارم از زندگی اش.

کارن : راستی اسمت چیه؟!

کیانا : میرا

کارن : منم کارنم

سر تکون دادم. حالا چرا گفتم میرا!!!!؟

کارن : الان میباست بگی از آشنایتون خوشبختم

کیانا : من چندان دختر خوشبختی نیستم. اما خوشبختیم در گروهی آشنای با تو هم نیست.

کارن : اما من از آشنایی با تو خوشبختم

شونه بالا انداختم.

کیانا : میشه نگه داری. من باید برم خونه ام

کارن : خوب میرسونمت

کیانا : بیست محله بالاتر از ما هم چنین ماشینی رو ندیدن. محله ی ما که جای خود داره. میخواهی عموم زنده زنده خاکم کنه.

کارن : پس با چی میریم؟!

کیانا : چلاق که نیستم. دوتا پا دارم خوب

کارن : خسته میشی که

کیانا : عادت کردم دیگه

ماشین رو نگه داشت. میخواستم در رو باز کنم اما برگشتم و نگاهش کردم

کیانا : ببین آقا کارن درسته. الان پول ندارم اما دلم نمیخواه مدیون کسی باشم. برای همین به وقتش پولتو پس میدم.

کارن : نیازی نیست. این پول رو به جای خسارت اون ماشین قبول کن. این جوری حساب بی حساب میشیم.

کیانا : باشه ممنون

از ماشین پیاده شدم. برام بوق زده و رفت.

برام بوق زد و رفت. منم کنار خیابان مشغول قدم زدن شدم. الان به عمو علی چی بگم؟؟!! خوب میگم خوردم زمین و دستم داغون شده. فقط خداکنه سحر سوتی نداده باشه. ماشین گرفتم و رفتم سمت خونه.. وارد اتاق که شدم. یه بالشت خورد توی سرم

کیانا : آخ، چه مرگته باز؟؟!

سحر : اینو من باید بپرسم نه تو.

کیانا : برو بابا. دیووونه

بالشت بعدی خورد بهم.

کیانا : ای مرض، مثل ادم بگو چته!! چرا جفتک میندازی؟؟!

سحر : کجا بودی؟!

کیانا : بیرون.

روی تخت نشستم

سحر : داری با خودت چکار میکنی؟! اون از دیروز اینم از امروز!!!

کیانا : گفتم که دارم، مقدمه میچینم

سحر : اما تو داری به خودت آسیب میزنی

کیانا : جزء ی از نقشه ام بود

سحر : کدوم نقشه ات؟ مثل ادم حرف بزن

کیانا : وایی ولم کن، خسته ام

سحر : اگه چیزی نگی، به بابام هر چیزی رو که میدونم میگم.

کیانا : تو غلط میکنی

سحر : پس حرف بزن وگرنه بخدا به بابام میگم

اووووووف عجب گیری کردم از دست این دختر.

کیانا : بشین برات بگم

کنارم روی تخت نشست.

کیانا : اون شب که رفتم داخل اتاق عمو علی. یه پوشه پیدا کردم. که یه سری

اطلاعات مربوط به مضمون پرونده ی بابام از نظر بابات وجود داشت.

سحر : خووب؟؟!!

کیانا : منم دارم یه راهی پیدا میکنم، که به فرزین برسم.

سحر : خووب

کیانا : کارن و آرتین، پسرای دوست فرزین هستند که پیشش زندگی میکنن. منم از

طریق کارن به فرزین میرسم.

سحر : یعنی میخواهی دوست دختر کارن بشی!!.

کیانا : معلومه که نه. دیووونه

سحر : پس چی؟؟!

کیانا : میخوام به عنوان خدمتکار وارد خونه ی فرزین بشم

سحر : وای مگه میشه؟!

کیانا : کارن فکر میکنه میرا یه دختر فقیر که دائم کتک میخوره. خانواده شو از دست داده با عموی معتادش زندگی میکنه. به شدت هم دنبال کاره.

سحر : میرا کیه؟!

کیانا : منم دیگه

سحر : حالا چرا میرا؟؟!

کیانا : نمیدونم یهو به ذهنم رسید.

سحر : حالا از کجا میدونی؟! این فرزین گناه کار؟؟! اگه همه ی این کارات برای هیچی باشه چی؟!

کیانا : نمیدونم اما حسم میگه این فرزین کسی بوده که زندگیمو نابود کرده!!

سحر : یعنی فقط بخاطر یه حس داری خودتو به اب و آتیش میزنی؟!

کیانا : اره. سه سال بیکار نشستم چی شد؟! الان دارم ریسک میکنم. این نبود میرم سراغ بعدی.

سحر : دیووونه ی تو دختر

کیانا : اره من همیشه دیووونه ام.

سحر : حالا پسره چه شکلیه؟!

کیانا : چشماش قهوه ی موهاش مشکی .

سحر : از این پسر هالک هاش یا سیس بک ها؟!!

کیانا : هالک که نیست . سیس بک رو نمیدونم . اما خوشگله و خوش تیپه

سحر : بپا لیز نخوری؟

کیانا : کجا؟؟

سحر : جاده ی زندگی لغزنده است و اگه عاشق بشی لیز میخوری .

کیانا : من قرار نفوذی بشم قرار نیست که عاشق بشم .

سحر : اما عشق که خبر نمیکنه

کیانا : سحر میگیرم یه سیری میزنمت ها||

نادیا : آجی بیا نقاشی کشیدم .

رفتم سمت نادیا و بغلش کردم . نقاشی رو ازش گرفتم

سحر : حالا چی کشیدی خاله!!

نادیا : علوس و لامال (عروس و داماد) .

کیانا : ای جانم آجی جون چه خوشگله .

سحر : فردا یه پا پیکاسو میشی تو نادیا

نادیا : من پکاسیوس میشم .

زدم زیر خنده . عاشق شیرین زبونی های نادیا بودم.....

چند روز گذشته بود. امروز میخواستم دوباره برم تا به طور اتفاقی کارن رو ببینم.
لباس عوض کردم

سحر : کجا شال و کلاه کردی؟؟

کیانا : دیدن کارن

سحر : بازم کافه!!

کیانا : نه این بار باشگاه

سحر : مگه دختر توی باشگاه پسرا راه میدن!!

کیانا : نه یه فکر دیگه دارم

ب*و*سیدمش

کیانا : فعلا

سحر : مراقب خودت باش

کیانا : منم دوستت دارم

سحر : چه ربطی داره!!

کیانا : نمیدونم. میگن وقتی یکی میگه مراقب خودت باش یعنی دوستت داره.

سحر : منظور جنس مخالفه باهوش.

کیانا : بیخی بابا

سحر : راستی این لباس چی تنت؟

کیانا : خوب من فقیرم. نمیتونم لباس مارک دار بپوشم که..

سحر : الکی داری خودتو الاف میکنی!!

کیانا : تلاش الکی بهتر از بیکاری و فکر دائم.

سحر : اصلا رفتی توی اون خونه بعدش چی؟؟!

کیانا : نمیدونم. هر چی پیش آمد خوش امد.

سحر : ایی خدا من آخرش از دست این دختر خل میشم.

کیانا : هنوز خل نشدی جای تعجب داره

سحر : د ا خه دیوونه کارت خطر ناکه

کیانا : کجاش خطر داره!! من فقط میخوام یه پسر از روی دل سوزی منو ببر خونه اش خدمتکاری. فقط همین.

سحر نفسی کشید و سر تکون داد. بهش چشمک زدم و رفتم... الکی خودمو داخل بوتیک الاف کرده بودم. یه کمی زود رسیده بودم.. بالاخره دیدمش که از باشگاه امد بیرون. به فروشنده که دلش میخواست منو خفه کنه لبخند زدم و از مغازه امد بیرون. خیلی سر به زیر رد شدم و رفتم. یعنی منو دید!!! خداکنه دیده باشه. این بشر ا خه یکمی کور بود. اگه ندیده باشه مجبورم دوباره از اول چند روز دیگه پیام. با پا زدم به سنگی که رو به رو ام بود. یعنی امروز رو از دستت داده بودم!! یه ماشین برام بوق زد. ای بابا همین کم بود. بهش توجه نکردم اما بیخیال نشد. با خشم برگشتم که چند کلمه ی زیبا بارش کنم اما دیدم کارن، به سختی جلوی کش اومدن نیشمو گرفتم

کارن : سلام سوار شو

کیانا : علیک سلام. نه مزاحم نمیشم

کارن : مراحمی

از خدا خواسته سوار شدم.

کارن : تو اینجا چکار میکنی؟؟!

کیانا : شنیده بودم. مغازه های اینجا فروشنده استخدام میکنند. تو چی؟!!

کارن : من اینجا باشگاه میرم. حالا استخدام شدی?!!

کیانا : نه.

کارن : حالت بهتر شده؟!!

کیانا : هییی، مگه من یه درد دارم.

آهی کشیدم. یعنی الان بهش بگم منو ببر خونه تون!!!؟ زوده ممکن بهم شک کنه!! ای

خدا کاش خودش پیشنهاد بده.

کارن : زیاد بهش فکر نکن.

لبخند تلخی زدم.

کیانا : ببین من زیاد مزاحمت نمیشم. همین بغل نگه دار

کارن : گفتم که مراحمی

پسر خوبی به نظر میرسید. همش حس میکردم برام آشناست. انگار میشناسمش.

انگار خل بودن سحر روی منم اثر کرده.

کارن : به ذهنت که دیگه از اون فکرا زده؟!!

کیانا : کدوم فکرا!!!

کارن : همون فکر اون روزی!!!

یهو یادم افتاد که منظورش چی!!

کیانا: من هنوز از اون فکرآ به سرم نزده. اون روز این شما بودی که منحرف فکر کردی. وگرنه من منظور خاصی نداشتم.

کارن: پس چرا وقتی سوار ماشینت کردم باهام امدی!؟

کیانا: نمیدونم شاید چون دلم قرص بود. شایدم چون گفتم حالا قسمت اینه بزار همین باشه.

کارن: یه کار بهت پیشنهاد بدم!؟

ای جوونم یعنی به همین راحتی دارم به هدفم میرسم!!

کیانا: چه کاری!؟

کارن: ببین من و دوستام قرار یه شرکت بزنیم تو بیا منشی بشو.

کیانا: حالا کی به سلامتی

کارن: هنوز دنبال جا میگردیم. معلوم نیست.

کیانا: وای، من که نمیتونم تا وقت گل نی بیکار باشم که..

اینم کار بود آخه این پیشنهاد داد!! من فرزین رو میخوام. باید بفهمم این فرزین

گناهکار یا نه!؟

کارن: خوب بیا بشو دستیار من

کیانا: هنوز که شرکت نزدی!؟

کارن : نه. دستيار شخصى ام شو. برنامه هامو چک کنه و بهم بگو. منم کم کم بهت کار با کامپیوتر رو یاد میدم و برای کار آماده ات میکنم. یه حقوق مناسب هم بهت میدم.

من چی میخوام این چی میگه؟؟! البته کاجی بهتر از هیچی بود. این طوری کم کم به خونه اش هم راه پیدا میکنم. کم کم ازش اطلاعات میگیرم. جز کارن دیگه راه ی برای رسیدن به فرزین ندارم.

کیانا : باشه قبول. فقط امیدوارم بتونم مفید باشم.

کارن : میتونی ناراحت نباش. باید برات یه گوشی بگیرم

کیانا : چرا!!!؟

کارن : چون باید با هم هماهنگ و در ارتباط باشیم.

کیانا : اهان. اوکی

کارن : الان کار داری دیگه نگران نباش.

بهش لبخند زدم. اره کار داشتم. دانشگاه هم که رو هواست.

کیانا : خوب دیگه نگه دار، پیاده میشم.

کارن : کجا؟!!

کیانا : خونه پسر شجاع. خوب باید برم خونه ام دیگه.

کارن : اهان

ماشین رو نگه داشت.

کیانا : راستی چرا بهم کار دادی!!؟

کارن : خوب دوستا به هم کمک میکنند.

کیانا : مگه ما دوستیم؟؟

کارن دستشو سمتم دراز کرد.

کارن : با من دوست میشی؟

دستمو داخل دستش گذاشتم. بهش لبخند زدم. از برخورد دستش به دستم یه حس خوب بهم منتقل شد. دستمو از دستش جدا کردم.

کیانا : فعلا بای

کارن : بای

از ماشین پیدا شدم برام بوق زد و رفت..

رو به روی آینه ایستاده بودم و داشتم آماده میشدم. امروز با کارن قرار داشتم. این اولین قرارمون بود. دیگه نمیباست اتفاقی جلوی راهش سبز بشم. الان من دستیار شخصی اش و همین طور دوستش شده بودم.. من از طریق کارن به فرزین میرسیدم. من حقیقت رو کشف میکردم. من بالاخره از شر این کاب*و*س های لعنتی رها میشم. به قولی که به بابا و مامانم دادم عمل میکنم. آبروی به ناحق ریخته شده رو جمع میکنم.. شالمو روی سرم انداختم.

سحر : داری میری!!؟

کیانا : اهومم

سحر : اگه برات زحمتی نیست، یه سراغی هم از دانشگاه ات بگیر

کیانا : فعلا من کار دارم. حس دانشگاه نیست. هدفم مهم تر از درسه.

سحر : خوب اخراج میشی دیووونه.

کیانا : چه بهتر، من به درد و کالت نمیخورم

نفسی پر از حرص کشید

سحر : پس میخواهی چکار کنی!!؟

کیانا : هنوز نمیدونم. تنها فکر و دغدغه ی من الان کشف حقیقت است.

کیفمو برداشتم.

سحر : تو مگه قرار نبود، خدمتکار بشی! پس چرا دستیار شخصی شدی!!

کیانا : مهم نزدیک کارن بودنه. حالا خدمتکار یا دستیار فرقی نداره که...

سحر : چطوری به فرزین میرسی!؟

کیانا : نمیدونم بالاخره یه راهی پیدا میشه.

سحر : کاش به بابام میگفتی!

کیانا : وقتی سرنخی، چیزی پیدا کردم بهش میگم

سحر : امیدوارم بدونی داری چکار میکنی!؟؟

کیانا : منم امیدوارم.

سحر : فقط مراقب باش این وسط عاشق نشی

کیانا : ای بابا، من قرار نفوذی باشم نه عاشق.

آهی کشید. لبخند زدم. بر اش ب*و*سه فرستادم و رفتم از اتاق بیرون. عشق، عشق

کلمه ی که من باهاش بیگانه هستم. توی زندگی من حالا حالا ها جای برای عشق

وجود نداره. من اول باید اونی رو که آتیش انداخت توی زندگیمون پیدا و نابود کنم.

بعدا به عشق و عاشقی هم میرسیم.... داخل پارک با کارن قرار داشتم. از دور دیدمش

داخل یه آلاچیق نشستنه بود. تیپ قهوه ی و شکلاتی زده بود. گاماس گاماس رفتم سمتش.

کیانا : سلام

سرشو بلند کرد و بهم با لبخند نگاه کرد

کارن : علیک سلام خوبی؟!

کیانا : ممنون شما خوبی؟؟

کارن : شما نه، بگو تو. ما باهم دوستیم، پس راحت باش.

لبخند زد و نشستم. یه گوشی سمتم گرفتم

کارن : اینم مال تو

گرفتمش. یه گوشی لمسی کوچولو بود. گوشی خودم سه برابر این گوشی بود.

کارن : امروز باهات کار، با لپ تاپ رو یاد میدم

کیانا : باشه

در لپ تاپ رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن. منم جوری رفتار میکردم که انگار

تا حالا لپ تاپ ندیدم و اصلا کار باهاشو بلد نیستم. یکمی هم خنگ بازی در آوردم و

کارن رو کلافه کردم.

کارن : الان این چیزای رو که گفتم یاد گرفتی!!

کیانا : اهومم

کارن : خداروشکر

خنده ام گرفت. بیچاره رو بدجور کلافه و اذیت کرده بودم.

کارن : من هوس بستنی کردم

کیانا : توی این هوا و بستنی!!

کارن : توی زمستون خوردن بستنی بیشتر حال میده.

ایوول سلیقه، سحر میگفت من ادم عجیبی هستم که داخل زمستون بستنی میخورم.

اما الان کجاست که ببینه کارن هم مثل من بود! یادم باشه بهش بگم

کارن : بریم بخوریم!

کیانا : اره بریم

مگه میشه من دست رد به سینه ی بستنی بزنم!!!!؟ بلند شدیم و رفتیم تا بستنی

بخوریم و بخوریم. من شکلاتی و کارن وانیلی.

کارن : خوشمزه هست!!

کیانا : اره

کارن : نوش جان

کیانا : ممنون. نوش جان تو هم

بهم لبخند زد. روی گونه ی سمت چپ صورتش یه چال کوچولو داشت که وقتی

میخندید نمایان میشد. خودش از عکس هایش خوشگل تر بود..

کارن : چیزی شده؟!

کیانا : نه. چطور مگه!!

کارن : هیچی

انگار زیادی بهش نگاه کردم. نمیخواستم فکر بد کنه

کیانا : تا حالا ندیده بودم. پسری گونه اش چال داشته باشه. برای همین بهت خیره نگاه کردم.

کارن : اهان.

پ ن پ حتما فکر کرده عاشق چشم و ابروش شدم. که بهش نگاه میکنم. این پسرا هم خدایی توهم هستند. کافی یه لبخند بهشون بزنی یا نگاهشون کنی دیگه توهم میزنن شدید.....

بیشتر وقتم با کارن پر میشد. یا میدیدمش یا باهاش پی ام بازی میکردم. انگار کارن بخشی از زندگی ام شده بود. سحر هم، هی با نگاهش حرص میداد. این وسط مسطا هم دانشگاه میرفتم که اخراج نشم و عمو علی سه پیچ نشه و بهم شک نکنه. هنوز وقتش نبود، که عمو علی از ماجرا چیزی بفهمم. گاهی حس میکردم اسم میرا خیلی زیباست حتی زیبا تر از کیانا. دلخوشی ام شیطنت های نادیا بود. خواهر کوچولو ام از همه جا بیخبر بود. وقتای که با نادیا بازی میکردم، عجیب دلم برای کودکی ام تنگ میشد. برای اون روز های بیخیالی، اون روزای که فقط غرق بازی بودم. از این دنیای بی رحم که خبر نداشتم. هیی یادش بخیر چه زود بزرگ و گرفتار غم شدم..... داخل آلاچیق نشسته بودیم. کارن مثل همیشه خوشتیپ بود.

کیانا : میگم این شرکت رو نمیخواهی بزنی!

کارن : هنوز داریم دنبال جا میگردیم.

کیانا : چند ماه گذشته ها. هنوز دنبال جا هستید!!!

کارن : هر جا میریم به تفاهم نمیرسیم.

کیانا : شما که سر چنین مسئله ی کوچکی تفاهم ندارید. وای به حال مسئله های بزرگ تر

کارن : نگران نباش. هنوز اولشه، کم کم باهم کنار میایم

شونه بالا انداختم. برای من فقط فرزین مهم بود. حالا داخل شرکت کار کنم یا همین طوری داخل پارک. کارن یهو بلند شد

کارن : میرا بدو

کیانا : چرا؟؟!

کارن : گشت ارشاد

عین فنر از جا پریدم. شروع به دویدن کردیم. از شانس خوبمون. گشت افتاد دنبالمون. کارن دستمو گرفته بود و عین اسب میدویدم. رفتیم پشته، دیوار دستشویی و سنگر گرفتیم. چشمامو بستم، خودمو توی بغل کارن مچاله کردم. وایی خداا نجاتم بده. اگه عمو علی بفهمم بدبخت میشم. اگه گشت بگیرمون. هویتم لو میره. کارن میپره از دستم. به فرزین نمیرسم. حقیقت کشف نمیشه. رسما بدبخت میشم. خداا کمکم کن..

کارن : میرا آروم باش. رفتند

کیانا : از کجا معلوم؟؟

کارن : چون سر و صدا خوابید

کیانا : اهان

چشمامو باز کردم و سرمو گرفتم بالا، که با نگاهش رو به رو شدم. آروم و بی دغدغه، چشماش برق میزد. قهوه ی نگاهش غلبه کرده بود به عسل نگاهم. به خودم امدم و کشیدم کنار.

کیانا : ببخشید

کارن لبخند بامزه ی زد.. رفتم و سوار ماشین شدیم.

کارن : تا حالا از دست پلیس فرار نکرده بودم. تو چی؟!

کیانا : منم اولین بارم بود.

کارن : اما هیجان داشت.

کیانا : بیشتر سخته داشت.

لبخند زد.

کارن : دیگه این قدر هم ترس نداشت.

کیانا : تا میامدیم ثابت کنیم که با هم نسبتی نداریم. اسمامون ثبت شناسنامه شده

بود. تازه پای خانواده ها هم کشیده میشد وسط.

زد زیر خنده.

کیانا : باید هم بخندی. بلای اصلی سر من میاد برای تو که مشکلی نیست.

کارن : یعنی من این قدر غیر قابل تحمل هستم!!

چیزی نگفتم. غیر قابل تحمل نبود. تازه خوشبحال همسرش. اخه کارن پسر خوب و

مهربونی، خوشگل و خوشتیپ، ساده و پول دار بود. ایده آل و مناسب برای هر

دختری.

کارن : چرا چیزی نمیگی؟؟

کیانا : تو پسر خوبی هستی اما زندگی نباید روی اجبار که بنا بشه

کارن : اهان بله از اون لحاظ، پس تو هم طرفدار عشقی؟!

کیانا : خوب زندگی که بدون عشق نمیشه.

کارن : عاشق شدی؟!

پوزخندی زدم

کیانا : نه. تو چی؟؟؟

کارن : نمیدونم. اما یه حسی دارم.

کیانا : امیدوارم اسم حس تو پیدا کنی

کارن : ممنون

کیانا : منو تا ایستگاه اتوب*و*س میرسونی!؟

کارن : اره.

بهش لبخند زدم. عشق کلمه ی قشنگی بود اما فعلا در زندگی من جایی نداشت. یعنی کارن به کی حس داشت!! خیلی دلم میخواست با اون دختر آشنا بشم..... بعد از اون جریان گشت ارشاد، من و کارن تصمیم گرفته بودیم. کم تر همدیگر رو ببینیم. برای همین بیشتر بهم پی ام میدادیم... روی زمین نشسته بودم و به تخت تکیه داده بودم. یه فنجان قهوه هم مقابلم روی زمین بود. با نگاه کردن به قهوه بی اختیار به یاد رنگ چشمای کارن افتادم. چال روی گونه اش بدجور دلبری میکرد. تا حالا ندیده بودم گونه پسر چال داشته باشه! حالا نه انگار هزار تا پسر توی زندگی ام وجود داشته!! کارن اولین پسری بود که باهاش صمیمی شده بودم. توی دانشگاه سمت کسی نمیرفتم حالا چه پسر، چه دختر. کلا دختر درون گرایی بودم. کارن خیلی خوش خنده بود. وقتی میخندید ادم بی اختیار خنده اش میگرفت.. چند روزی میشد که ندیده بودمش. یه حسی مثل دل تنگی داشتم. اما اخه من چرا باید دلم براش تنگ بشه؟؟ نمیدونم شاید چون بهش عادت کرده بودم. شایدم چون بخشی از زندگی ام شده بود!! اما انگار حسم از عادت فراتر رفته بود. حسی داشتم که باهاش

بیگانه بودم... قبلا فکر میکردم کارن یه اسم خارجیست. اما دیروز توی گوگل سرچ کردم و فهمیدم کارن یه اسم ایرانیست. کارن برعکس من خیلی صادق بود. نمیدونم شاید اگه اون هم شرایطی مثل منو داشت همین جوری مجبور به دروغ گفتن میشد. اصلا از کجا معلوم شاید او هم یه دروغگو بود!!!؟ سردرگم شده بودم. گیج بودم. من از این حس تازه متولد شده و عجیب میترسیدم.... بالشت خورد توی سرم

کیانا: اخ، چرا میزنی احمق!!

سحر: سه ساعت دارم صدات میزنم. معلوم هست کجا غرقی!؟

کیانا: همین جا بودم.

سحر: قشنگ معلوم بوددد!!

نفسی که بیشتر شبیه آه بود کشیدم.

سحر: چه مرگته تو!؟

کیانا: هیچی

سحر: دروغ نگو

کیانا: دروغی ندارم که بگم خو

سحر: چند وقت عوض شدی. بگو چته!؟

کیانا: چطوری شدم مگه؟؟

سحر: مثل عاشقا شدی

کیانا: اخه مگه تو میدونی عاشق چطوری هستند!؟

سحر: پ ن پ. خیر سرم عاشقم، من ندونم پس میخواهی کی بدونه!!؟

با تعجب بهش نگاه کردم

کیانا : مگه تو عاشق شدی!؟

سحر : اره، اما تو خبر نداری که

یهو از روی زمین بلند شدم. سحر ترسید و رفت عقب. دستشو گرفتم و پرتش کردم،

خورد توی دیوار. دستمو کنار سرش گذاشتم. سحر با ترس نگاهم میکرد. نمیدونم

چرا اما بدجور عصبی شده بودم

سحر : چرا رم کردی! چیز بدی که نگفتم.

کیانا : تو کی عاشق شدی!؟ اصلا طرف کیه!؟

سحر : ارسال، چند ماهی میشی.

ازش فاصله گرفتم. قلب درد گرفته بود. روی تخت نشستم.

سحر : چت شد یهوو!؟

حتما غریبه بودم که تا الان بهم نگفته بود. حتما دیگه برایش اهمیت ندارم.

سحر : کیانا حرف بزن

از روی تخت بلند شدم. دلم شکسته بود. تمام حس های بد دنیا بهم هجوم آورده

بودند.

سحر : کیانا!!!

کیانا : دیگه با من حرف نزن

سحر : یا خدا چی شده!!؟

کیانا : داری میپرسی چی شده!!؟ دیگه میخواستی چی بشه!!

سحر : کیانا لطفا بگو چرا عصبی هستی!!؟ من که چیز بدی نگفتم.!

کیانا : من کوچک ترین مسایل رو هم بهت میگم. اون وقت تو بزرگ ترین مسئله ی زندگتو بهم نگفتی. من که خواهرت بودم

پوزخندی زدم

کیانا : البته از نظر تو فقط لفظی. خیلی دلگیرم ازت.

رفتم سمت در. اما سد راهم شد

کیانا : برو کناررر

رفتم سمت در. اما سد راهم شد

کیانا : برو کنارررر

سحر : کیانا این جوری نکن.

کیانا : حق خواهری رو که ازم گرفتی. حق ناراحتی رو هم میخواهی ازم بگیری؟؟

سحر : این جوری نگو. بخدا کیانا من اگه بهت نگفتم فقط بخاطر این بود که تو سرگرم کارن بودی. کیانا تو همیشه خواهرمی

کیانا : بسه دیگه اگه خواهرت بودم. اول از همه میفهمیدم نه اخر از همه.

سحر : هنوز که کسی نمیدونه. میخواستم بهت بگم. کیانا این جوری نکن توروخدا

من چم شده بود؟؟ چرا این جوری واکنش نشون دادم!!؟ رفتم و دوباره روی تخت نشستم. اشک داخل چشمم جمع شده بود. این همه حجم عصبانیت از کجا ایه آمده بود!!!

سحر : کیانا من فقط نمیخواستم فکرت رو درگیر کنم. خودت میدونی که چقدر برام
عزیزی.

تند رفته بودم اما دست خودم نبود. حس اینکه سحر منو غریبه بدونه دیوونه ام کرده
بود.

سحر : چرا جوابمو نمیدی؟!

اشک ریخته شده روی گونه مو پاک کردم. دماغمو بالا کشیدم.

کیانا : چی بگم؟؟؟

سحر : منو ببخش. آجی ازم ناراحت نباش.

نفسی کشیدم

سحر : بخدا من قصد یا منظوری نداشتم

کیانا : بخشیدم

سحر : پس چرا بهم نگاه نمیکنی!!؟

بهش نگاه کردم. صورتش اشکی بود.

کیانا : تو چرا گریه میکنی!!؟ دیوونه

سحر : چون تو گریه میکنی روانی.

کیانا : خیلی خری

سحر : تو که خر تری

لبخندی زدم. سرمو روی شونه اش گذاشتم.

کیانا : ارسلان پسر همون همکار عمو علی!!

سحر : اره ، همون

کیانا : حالا جریان تا چه حدی جدیست!؟!

سحر : خیلییی. قرار با خانواده اش حرف بزن و بیاد خواستگاری.

کیانا : پس داری ازدواج میکنی!؟

سحر : هنوز که نه

سرمو برداشتم و بهش نگاه کردم.

کیانا : ازدواج کنی منو فراموش میکنی!؟!

زد به شونه ام

سحر : معلومه که نه، روانی تو خواهرمی.

کیانا : من اون ارسالان رو خفه میکنم که میخواد تو رو از من بگیره

سحر : خیلی دوستت دارم حسود خانم.

کیانا : بایدم حسودی کنم. بعد از این همه سال دوستی یه الاغی قرار بیاد تو رو ازم

جدا کنه.

سحر : پس منم باید به کارن حسادت کنم

کیانا : کارن!!!!!! به اون چرا؟؟؟!

سحر : چون هوش و حواستو برده

کیانا : وای دیونه شدی!!

سحر : میدونم یه چیزی فکرتو مشغول کرده! میدونم اون چیز کارنه.

کیانا : بیخیال بابا. عاشق شدی همه رو عاشق میبینی

سحر : من نگفتم عاشق شدی گفتم فکرت مشغول شده

برام ابرو بالا انداخت. الان کشتنه این بشر مجاز بود بدجور. بالشت روی تخت رو برداشتم و کوبیدم توی سرش

سحر : باز کم آوردی و جفتک انداختی!!

کیانا : سحر میزنم دکورتو عوض میکنم. ارسلان نگیرد. به ترشی هااا

خندید بلند بلند.

کیانا : خدا شفات بده

سحر : اول تو رو

سر تکون دادم

سحر : پس عاشق کارن شدی!!؟

کیانا : اره سه بار به جای یک بار

سحر : پس چرا فکرت مشغوله!!؟!

کیانا : من همیشه فکرم مشغوله، به رو به روی با فرزین و اینکه باید چکار کنم فکر کنم.

سحر : هنوز نمیخواهی به بابام بگی!!

کیانا : نه زوده. به وقتش میگم

سحر : امیدوارم توی این بازی که راه انداختی موفق بشی

کیانا : ممنون آجی دیووونه ی خودم

سحر : دیوونه تویی نه من

گونه شو ب*و*سیدم. سحر و نادیا عشقای من بودند.....

چند هفته ی گذشته بود. آقای اشتیاق با عمو علی حرف زد و قرار شد امروز بیان خواستگاری. سحر فوق العاده شاد بود. اما من عصبی و ناراحت بودم. امروز با کارن هم قرار داشتم.. شالمو انداختم روی سرم.

سحر : واا کجا!!!؟

کیانا : پارک با کارن

سحر : امروززززز!!!

کیانا : پ ن پ فردا

سحر : امروز خواستگاری منه هاهاهاهاهاه

کیانا : میدونم هاهاه

سحر : پس چرا داری میری!؟

کیانا : میرم پارک. سفر قندهار که نمیرم.

سحر : ای خدا من از دست این چکار کنم!!!

کیانا : بیا منو ب*و*س کن

سحر : کیاناهاهاه!!!

کیانا : داد نزن. زود میام

سحر : حالا همیشه نری!؟؟

ب*و*سیدمش

کیانا : نه همیشه. حرص نخور. چند ساعت دیگه خونه ام

نفسی پر از حرص کشید. بهش چشمک زدم. رفتم از اتاق بیرون.... با نی داخل لیوان آب میوه بازی می کردم. دلم میخواست ارسالان رو خفه کنم. اخه من بدون سحر چکار کنم؟؟ من و سحر از بچگی با ارسالان و خواهرش آوا دوست بودیم. ارسالان از ما بزرگ و آوا از ما کوچک تر بود. ارسالان در کودکی، از من زیاد کتک می خورد. بیشتر دعوای من و سحر سر ارسالان بود. از همون کودکی سحر چشمش دنبال ارسالان بود. آهییی که چقدر حرص میخوردم از دست این ارسالان. الان هم که داره میاد، سحر رو به کل ببره. قبلا به ارسالان میگفتم یویو... لیوان از دستم کشیده شد. با تعجب به کارن نگاه کردم.

کارن : الوو صدا به میرا میرسه؟؟!

کیانا : اره.

کارن : پس کجا غرقی دختر!!

کیانا : هیچ جا

کارن : تو حالت خوبه؟!

سر تکون دادم. صورتشو مقابل صورتم گرفت

کارن : دروغ نگو. چشمات پر از غمه

کمی خودمو کشیدم عقب. آهی کشیدم

کیانا : خواهرم داره ازدواج میکنه

کارن : تو که تک فرزند بودی!!

کیانا : خواهر که همیشه به معنای رابطه ی خونی و شناسنامه ی که نیستت

کارن : اهان دوستتو میگی. خوبه مبارک باشه تو چرا ناراحتی؟؟!

کیانا : شما پسرا کلا درک ندارید هااا

کارن : چه ربطی داشت؟؟ درک داریم اما علم غیب که نداریم

کیانا : خوب وقتی دوستم ازدواج کنه، من تنها میشم.

آه کشیدم.

کارن : قرار بره خونه شوهر نه خونه ی عزرائیل.

کیانا : زبونتو گاز بگیر.

کارن : شما دخترا خیلی احساساتی هستید.

کیانا : شما پسرا هم بی احساس هستید

کارن : در مقابل شما دخترا شاید اما ما هم احساس داریم.

کیانا : دلم میخواد ارسال رو بکشم.

زد زیر خنده.

کیانا : الان چرا میخندی!!؟

کارن : دخترای که زیبا هستند وقتی عصبی میشن خیلی ناز و بامزه میشن

این الان از من به طور غیرمستقیم تعریف کرد!!!! کارن عاشق بود و من برای قلبش بی خطر بودم. اما برای قلب من کارن خطرناک بود..

کارن : باز رفت توی فکر. مگه پسره آدم بدیه؟!!

کیانا : نه خیلی هم پسر خوبیه. اما باز من ناراحتم خوو

کارن : ناراحت نباش. خوشبخت میشه. راستی چطوری با سحر آشنا شدی!!!
نفسی کشیدم.

کیانا : سحر همکلاسی ام بود. مامان و بابای سحر ادم های خوبی هستند. گاهی از دست عموم به اونا پناه میبرم. سحر هم که فرشته است.

کارن : اهان. پس الان باید خوشحال باشی که خواهرت قرار بره خونه ی بخت.
کیانا : خوشحالم اما خوب باز دلم نمیخواد که منو تنها بزاره.

چند تا نفس عمیق کشیدم. یه حال اساسی باید از اون یویو بگیرم.

کارن : چکار کنم تا دیگه غمگین نباشی!؟

کیانا : نیستم. میشه منو تا ایستگاه برسونی. اخه باید برم مجلس خواستگاری.

کارن : تو دیگه چرا؟؟؟!

کیانا : وااا برای خواهرم داره خواستگار میاد همیشه که من نباشم

کارن : اوکی پاشو تا ایستگاه برسونمت

کیانا : تشکر

چشمک زد بهم. منم بهش لبخند زدم.

کارن : همیشه بخند. غم به چهره ات نمیاد.

نیشم باز شد. بودن با کارن عالی بود. دلم باز شد. دیگه ناراحت نبودم. اما میترسیدم
از این حسی که به کارن داشتم.....

وارد اتاق شدم، مشغول درآوردن لباس هایم بودم.

سحر : چه عجب بالاخره آمدی!!!

کیانا : گفتم که میام

سحر : پ ن پ میخواستی نیایی!!!

از داخل کمد، لباس برداشتم.

سحر : وایی دارم میمیرم

کیانا : چرا!!! چی شده؟؟

سحر : استرس دارم به شدت.

کیانا : برای چی آخه!!

سحر : خواستگار داره میاد خوو

جلوی آینه ایستادم

کیانا : میشه مثل این شوهر ندیده ها رفتار نکنی!!

سحر : چرا این قدر عصبی هستی!

کیانا : نیستم

سحر : نکنه هنوز بخاطر اینکه زود تر درباره ی ارسالن بهت نگفتم ازم ناراحتی!؟

موهامو با کش خفه کردم و به سحر نگاه کردم.

کیانا : ببین سحر جان، قبلا هم بهت گفتم من ناراحت نیستم.

سحر : پس چرا بداخلاق شدی!؟

کیانا : آخه تو داری شورشو درمیاری. حالا انگار قرار چی بشه. پا میشن میان. تو هم
یه چای میبری، خانواده ها با هم حرف میزنن. بعد شما دو تا کلاغ عاشق میرید با هم

قار قار میکنید. در آخر هم نخود نخود ملت بفرما خونه ی خود. حالا دیگه استرس
چیه این وسط!؟

با دهن باز نگاهم کرد. در اتاق باز شد

خاله اکرم : بچه ها بیاید بیرون مهمونا آمدن.

سحر : وایبی خدا!

با خشم بهش نگاه کردم

کیانا : بخواهی از این اداها دربیاری، دهن تو صاف میکنم

آب دهنشو قورت داد. شال روی سرم انداختم و رفتیم از اتاق بیرون... حوصله ام سر
رفته بود. چقدر چرت و پرت میگفتند. معلوم نیست آمدن خواستگاری یا میز گردن
اقتصادی و اجتماعی تشکیل دادن. من روبه روی ارسلان نشسته بودم و یه پرتقال
دستم بود. با خشونت کامل داشتم پوستش میکندم. انگار که دارم پوست ارسلان رو
میکنم!! بالاخره رفتند سر اصل مطلب.

آقای اشتیاق : خوب علی جان اگه اجازه میدی این دوتا برند باهم حرف بزنند.

قبل از هر صحبتی. یهو از روی مبل بلند شدم.

کیانا : ارسلان بیا داخل حیاط باید باهات حرف بزنم.

نگاه ها رو حس کردم. اما حوصله تحلیل نداشتم.

خانم اشتیاق : کیانا جان چیزی شده؟!

کیانا : نه فقط میخوام حرف بزنیم.

آوا : خوب حرفی داری همین جا بزن

کیانا : خصوصی. من داخل حیاط منتظرم. زود بیا

با تاکید جمله آخرمو گفتم و رفتم داخل حیاط. چند تا نفس عمیق کشیدم.

ارسلان : با من کاری داشتی کیانا خانم!!

برگشتم و بهش نگاه کردم. قبلا لاغر بود اما الان چاق شده بود. اخه یه مدت بود که ندیده بودمش. رفتم سمتش. بهش نزدیک شدم. چند قدم رفت عقب. پوزخندی زدم.

کیانا : پس عاشق سحر شدی و میخواهی باهاش ازدواج کنی!؟!

ارسلان : اره، اشکال داره؟؟

انگشتمو به نشونه تهدید مقابلش گرفتم.

کیانا : اره اشکال داره، سحر یه دختر معمولی نیست. اون خواهر منه. عشقمه. دوستمه. به کسی اجازه نمیدم که بخواد اذیتش کنه. پس خوب گوشاتو وا کن اگه خدایی نکرده باعث رنج سحرم بشی اگه باعث بشی اشک روی گونه اش بریزه. اون وقت کاری میکنم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی. هر روز عزرائیل رو ملاقات کنی. فهمیدی؟

با حالت خاصی نگاهم کرد.

ارسلان : من عاشق سحرم پس سعی میکنم خوشبختش کنم

کیانا : عاشق بودن مهم نیست. عاشق ماندن مهمه. قول میدی سحر همیشه شاد باش و خوشبخت!!؟

ارسلان : قول نمیدم اما تلاشمو میکنم

کیانا : امیدوارم تلاش گر ماهری باشی وگرنه باید عزرائیل رو ملاقات کنی.

ارسلان : منم امیدوارم کیانا خانم.

از کنارش رد شدم.

کیانا : درضمن کیانا خانم نه فقط کیانا. جناب یویو

داخل حال شدم. نگاه ها سمتم چرخید.

کیانا : خوب من برم استراحت کنم اخه خسته ام. شبتون خوش

در مقابل نگاه های تعجب آور ملت رفتم سمت اتاق... روی تخت دراز کشیدم. ایول
جذبه، بیچاره ارسالن هنگ کرده بود. صدای گوشی ام بلند شد. برش داشتم. از طرف
کارن بود

کارن * سلام خوبی؟ مراسم تموم شد!!

کیانا * علیک سلام ممنون تو خوبی؟اره

کارن * پسره رو که نکشتی!!

کیانا * نه. اما مقدماتشو آماده کردم

کارن * دلم سوخت، یهو برایش. بیچاره

کیانا * بیخود دلت براش نسوزه. بیچاره منم نه اون.

کارن * باشه حسود خانم.

کیانا * کارن من خسته ام، میخوام بخوابم. ببخشید

کارن * خدا ببخشه، باشه عزیزم برو بخواب

الان به من گفت عزیزم. کارخونه قند رو یکی جمع کنه.

کیانا * کیو کیو بنگ بنگ شبت قشنگ

کارن * چه جمله ی جالبی، تا حالا نشنیده بودم.

کیانا * خوب الان یهو خودم سرودم.

کارن * افرین خانم شاعر. شبت رویای فعلا

کیانا * شبت شیک بای

گوشی را روی میز گذاشتم. این کارن بدجور خطرناک بود..بالشت خورد توی شکمم.

چشمامو باز کردم

کیانا : چه مرگته باز؟؟

روی تخت نشست

سحر : با ارسال چکار کردی؟!

کیانا : هیچی

سحر : پس چرا وقتی آمد، داخل هال مثل جن دیده ها شده بود

کیانا : اهان. چون تهدیدش کردم. که تو رو خوشبخت کنه وگرنه عزرائیل رفیق

دائمش میشه

گونه مو ب*و*سید. کنارم دراز کشید.

سحر : عاشقتم خواهری

کیانا : منم همین طور

امروز با کارن قرار داشتیم. اما عجیب دلم شور میزد. انگار قرار بود یه اتفاقی رخ بده.

بدجور بوی طوفان میامد.

سحر : چیزی شده؟!

کیانا : نه چطور مگه؟!

سحر : اخه انگار استرس داری! صبحانه هم نخوردی

کیانا : نه من خوبم. زیاد میل نداشتم.

رژ به لبم زدم.

کیانا : خوب من برم

سحر : میری پیش کارن؟؟

کیانا : اره

سحر : مراقب خودت باش

کیانا : چشم عزیزم. تو کی میری پیش ارسال!

سحر : چند ساعت دیگه

کیانا : اوکی خوش بگذره

سحر : به تو هم

بهش چشمک زدم.....

روی نیمکت ها نشسته بودیم. بستنی میخوردیم. بدجور سکوت بینمون برقرار بود.

چند تا نفس کشیدم.

کارن : از دوستت چه خبر؟!!

کیانا : جواب مثبت داد. زمان عقد هم مشخص شد

کارن : به مبارکی. خوشبخت بشن

کیانا : آمین

کارن : هنوز ناراحتی؟!

کیانا : نه، ديگه نيستم

کارن : الان که دوستت داره ازدواج میکنه. از دست عموت به کجا پناه میبری؟!

کیانا : مجبورم توی اتاقم حبس بشم.

کارن : این جورى که اذیت میشی

کیانا : ديگه عادت کردم.

سرى تکون داد. داشتن توى دلم رخت می شستند. نمیدونم چرا اما حس میکردم.

امروز کارن فرق کرده بود. يه جورى نگاهم میکرد.

کارن : میرا!!

کیانا : بله

کارن : يه چیزی بگم؟!

کیانا : اره بگو

کارن : يادته ازم پرسیدی عاشق شدم!

کیانا : اره. تو هم گفתי يه حسى داری اما نمیدونی اسمش چی؟!

کارن : من اسم اون حس رو پیدا کردم.

حسودى ام شد. به اون دختری که کارن عاشقش بود. اخرش این قلب کار میده

دستم.

کیانا : چه خوب.

کارن : میدونی میرا، من دختر زیاد توی زندگی ام بوده، اما تا حالا به هیچ کدوم چنین حسی رو نداشتم. تا حالا دختری این طوری دیوونه نکرده. دختری که توی خواب و بیداری ام سکونت داره. یه دختر تک و خاص، که هر وقت به چشمش نگاه میکنم. حس میکنم یه رازی رو داره پنهون میکنه. از وقتی این دخترا آمده توی زندگی ام. انگار کور شدم و دیگه چشمم هیچ دختری رو نمیبینه. اولش فقط میخواستم بهش کمک کنم اما الان بدجور عاشقش شدم. بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

نفس حبس شده مو فرستادم بیرون. خوشبحال اون دختر که کارن این جورى عاشقش شده. اگه یه جور دیگه با کارن آشنا شده بودم. حتما الان من اون دختر بودم.

کارن : میدونی گاهی که حرف میزنه نمیفهمم که چی میگه. چون غرق لحن صداش میشم. غرق نگاهش میشم. قلبم در هر طپش اسم اونو زمزمه میکنه.

لبخند زد، اما من بغض راه گلومو، سد کرده بود.. من چرا این جورى شدم!!!؟. یعنی ممکن من عاشق کارن باشم!! نه من عاشق نیستم. وایى چرا بس نمیکنه!! چرا داره به من این چیزا رو میگه!؟؟!

کارن : میدونی اون دختر تک و خاص فقط مال منه. روی قلبم اسمش حک شده. نفسی با حرص و حسرت کشیدم.

کیانا : امیدوارم باهاش خوشبخت بشی.

کمی بهم نزدیک شد. توی چشمام نگاه کرد. نگاهمو ازش دزدیدم. نمیدونم چرا اما ترسیدم.

کارن : اون دختری که دلمو برده و منو دیوونه کرده. اون دختری که خواب از چشمام روده تویی میرا، اون دختر توی میرا تو.

هنگ کردم.

کارن : من عاشق تو شدم میرا، تو زندگی من شدی میرا.

هنگ کردم.

کارن : من عاشق تو شدم میرا. تو زندگی من شدی میرا.

قلم از حرکت ایستاد. انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کرده بودند.

کارن : میرا عشقم نمیخواهی چیزی بگی؟!!

نفس توی سینه ام حبس شده بود. از روی نیمکت بلند شدم.

کارن : چی شده؟؟!

بدون اینکه به کارن نگاه کنم، سر تکون دادم و شروع به دویدن کردم.

کارن : میرا صبر کن. میراااااااا

کیانا : دنبالم نیااااااا، دنبالممم نیا

با تمام سرعت میدویدم. حالم خیلی بد بود. داشتم میمردم. شاید مرده بودم!!!
نمیدونم به چند نفر برخورد کردم یا چند تا ماشین برام بوق زدن. چند بار میخواستم تصادف کنم. دیگه نفسم بالا نیامد. از پا افتاده بودم. کنار دیواری نشستم. دیگه پاهام جونی برای فرار نداشتند. من از خودم فرار میکردم. فراری که بی نتیجه بود.
کارن عاشق میرا شده بود اما من کیانا بودم. حالت تهوع داشتم. گوشیمو که داشت خودشو خفه میکرد، از داخل کیفم در آوردم. کارن بود که تند تند زنگ میزد. تماس که قطع شد. شماره ی سحر رو با دستایی لرزون گرفتم.

سحر : سلام جانم

کیانا : سح..ر بیا.. من... حالم.. خوب نیست

سحر : خاک بر سرم، چی شده؟؟ کجایی!!!

کیانا : نمی..دونم....

سحر : خدایا من الان چکار کنم؟! به اطرافت دقت کن یا از یه نفر پرس

به اطرافم نگاه کردم. یه تابلو بود.

کیانا : یه مدرسه. اینجاست...مدرسه دخترانه.... هدا

سحر : باشه باشه الان میام قربونت بشم.

گوشی رو خاموش کردم. نفسم به سختی بالا میامد. بیچاره کیانا که عاشق کارن شده

اما کارن عاشق میراستت. وایی خدا دارم میمیرم. اخه چرا!!!!؟؟ عشق چرا؟؟!! اگه

کارن عاشق کسی دیگه ی بود. خیلی راحت تر و قابل هضم تر بود. اخه چرا میرا!!!!

سرم درد میکرد. حالم زار بود. شاید دارم میمیرم اما حواسم نیست.....

سحر : وایی خدا مرگم بده

چشمامو باز کردم.

سحر : حالت خوبه؟!!

سر تکون دادم.. کمکم کرد و سوار ماشین شدیم.

سحر : الان میبرمت بیمارستان

کیانا : نه.

سحر : اما تو حالت خوب نیست

نفسی کشیدم.

کیانا : خوب...میشم

یه کیک از داخل کیفش بیرون آورد. یه تکیه از کیک رو داخل دهنم گذاشت.

سحر : چی شده؟! کیانا چرا این قدر پریشونی!!

داغ دلم تازه شد. وایی کاش بمیرم. چند تا نفس کشیدم. با زبون، لبامو تر کردم. حاله از قبل بهتر بود.

کیانا : امروز کارن به عشقش نسبت به میرا اعتراف کرد.

سحر : خوب خره اینکه خوشحالی داره نه ناراحتی.

کیانا : باز خنگ شدی؟؟! من کیانا هستم اما کارن عاشق میراستت

سحر : میرا همون کیاناست. اون عاشق تو شده.

کیانا : من کیانام دختری که بخاطر انتقام و کشف حقیقت به کارن نزدیک شده، نه اون میرای که فقیره

سحر : تو هم عاشقی!!؟

آهی کشیدم

کیانا : حس من اصلا مهم نیست.

سحر : درست تو بازی رو شروع کردی. اما خوب پیشگو که نیستی

کیانا : وایی من حالا چکار کنم!؟

سحر : برو حقیقت رو به کارن بگو

کیانا : دقیقا برم چی بگم!؟

سحر : خوووب بگوو من کیانا هستم. به عموت مشکوک شدم به تو نزدیک شدم تا به او برسم اما این وسط دلمو باختم و دلتو بردم.

کیانا : به همین راحتی، اونم میگه اشکال نداره بیا باهم حقیقت رو کشف کنیم و بعد هم ازدواج و خوشبختی.

نفسی با حرص کشید.

سحر : بدجور سر خوردی خواهی بدجور

کیانا : میدونم. الان چه گلی به سر بگیرم.

سحر : نمیدونم. یه راهی رو شروع کردی که هیچی معلوم نیست.

نفسی با حسرت کشیدم. کارن اخه بیکار بودی عاشق من شدی!!! وایی حالا با فرزین چکار کنم؟؟! چطوری بهش نزدیک بشم!!! اگه گناه کار باشه چی؟؟! اگه بی گناه باشه چی؟؟! وایی خدا چکار کنم!!!؟؟

یه هفته ی گذشته بود. توی این مدت گوشی ام خاموش بود. کلی فکر کرده بودم اما به نتیجه ی نرسیده بودم. مغز فیوز پرونده بود. داشتم جون میدادم. من از کارن نه بلکه از میرا فرار میکردم، از حسی که به کارن داشتم، فرار میکردم. قرار بود اول ماه آینده نامزدی سحر باشه اما این احمق با کلی بهونه نامزدی رو انداخت اخر ماه آینده. مثلا میخواست تکلیف من اول مشخص بشه و درگیری فکری ام کمتر بشه. بعدا ازدواج کنه. از فکر زیاد داشتم خل میشدم. قرار نفوذی شدن بود، نه عاشق شدن.

سحر : وایی بازم داری فکر میکنی!؟

کیانا : نه دارم کشک می سابم

سحر : اوووف. همیشه یه جوابی داری

کیانا : اهوووم

سحر : با این همه فکر کردن به نتیجه ی هم رسیدی؟؟!

کیانا : ای کم و قدری

سحر : این حرفت یعنی نه.

نفسی کشیدم

سحر : کیانا لج نکن بیا برو به بابام همچی رو بگو

کیانا : برم بگم که چی بشه!!؟

سحر : خوب بابام کمکت میکنه

کیانا : من نمیخوام عمو رو توی دردسر بندازم

سحر : اونی که توی دردسر افتاده فعلا تویی

کیانا : همین من کافیه. بیخیال بابات

سحر : خوب لااقل تکلیف کارن رو مشخص کن

کیانا : چکار کنم مثلاً!؟!

سحر : گوشی تو روشن کن. بدبخت تا الان حتما دق کرده

کیانا : نمیخوام زندگیشو خراب کنم. روشن کنم که زنگ بزن که چی بگم؟؟!!

سحر : حقیقت رو

کیانا : همیشه سحر نمیشه. لطفا درک کن. بفهم

نفسی کشیدم

کیانا : تازه از کجا معلوم که کارن عاشق باشه!؟

سحر : پس چیه؟ قاشق!!!!

کیانا : شاید حسش به من ترحم باشه

سحر : ترحم!!

کیانا : خوب اره، اون دیده من بدبخت و بیچاره هستم. اول به من کمک کرده و بعد ترحم رو عشق تصور کرده.

سحر : حس تو چی!!؟

کیانا : حس من هیچی

سحر : دلبستی قبول کن

شونه بالا انداختم. من شاید پیش خودم یواشکی به عشق اعتراف کنم. اما پیش کسی از حسم چیزی نمیگم.

سحر : بالاخره تو هم قبول میکنی

کیانا : بیخیال شووو سحررررر

سحر : باشه باشه تو حرص نخور.

کیانا : بگیر بخواب

سحر : باشه. شب خوش

سر تکون دادم. بالشت رو بغل کردم. چشمامو بستم اما خوابم نمیبرد. فکرم مشغول بود. کلی چیزها تو ذهنم وول میخورد.. یهو یه چیزی زد به سرم. چشمامو باز کردم. سحر خواب بود. از روی تخت بلند شدم. رفتم سمت در.

سحر : کجا؟!!

کیانا : بیداری!!!

سحر : اره.

کیانا : میرم اتاق بابات

سحر : اونجا چرا؟؟!

کیانا : دنبال زنجیره عمو زنجیر باف. خوب دنبال مدرک سرنخ کوفتی چیزی

سحر : منم میام

کیانا : نمیخواه خودم میرم.

سحر : تنهات نمیزارم

سر تکون دادم. دو تایی رفتیم اتاق عمو علی. سحر میخواست چراغ رو، روشن کنه.

دستشو گرفتم

کیانا : داری چکار میکنی؟؟!

سحر : تاریک، دارم چراغ رو، روشن میکنم.

کیانا : یعنی با تو فقط میشه بانک زد. عزیزم ما امیدیم دزدی، چراغ روشن میکنی

تو!!!

سحر : دزدی؟؟!!

کیانا : اره. مدرک قرار کش بریم

بهش چراغ قوه دادم.

کیانا : تو اون طرف رو بگرد من این طرف.

سحر : باشه

مشغول گشتن شدیم. میخواستم چیزی پیدا کنم تا بدون کارن به فرزین برسم. یا چیزی پیدا کنم که فرزین رو بیگناه جلو بده. من به کارن برسم. مشغول گشتن بودم که یهو چراغ روشن شد. این سحر خل شده.

کیانا : سحر م..

با دیدن عمو علی هنگ کردم

با دیدن عمو علی هنگ کردم، حرف توی دهنم ماسید. آب دهنمو قورت دادم.

عمو علی : شما دو تا اینجا چه غلطی میکنید!؟؟!

سحر با ترس به من نگاه کرد.

عمو علی : با شما دو تا هستمممم

چه عصبی بود. البته حق هم داشت. مچ ما دو تا رو توی اتاقش گرفته بود.

سحر : بابا.. ما... خوب... چیزه...

عمو علی : ساکت، خوشم باشه، تو با این بچه بازی هات، قرار ازدواج هم کنی!؟؟!

سحر : اخه بابا....

عمو علی : ساکتتتت

سحر یک متر پرید بالا. این عمو علی عصبی نمیشد، اما وقتی هم عصبی میشد خیلی بد جورر بود.

کیانا : مقصر منم. سحر تو برو داخل اتاق

بهش اشاره کردم.

سحر : اما..

کیانا : سحر جون برو. من با عمو حرف دارم.

سر تگون داد و رفت بیرون

عمو علی : گوش میدم

چند تا نفس کشیدم.

کیانا : من پنهانی امدم داخل اتاقتون دنبال سرنخ. سحر هم، همراهم امد

عمو علی : سرنخ چی!!!

کیانا : من میخوام بی گناهی بابامو اثبات کنم. شما که چیزی نمیگید. منم برای همین

خودم دست به کار شدم

عمو علی : مگه من بهت نگفتم خودم، بیگناهی احمد رو ثابت میکنم و گناهکار رو

پیدا میکنم.؟؟!

کیانا : پس کی؟؟ الان چند سال گذشته.

عمو علی : تو فکر میکنی من بیکار نشستم!!!؟؟ من دارم همه ی تلاشمو میکنم. من

دوباره دارم پرونده رو باز میکنم.

کیانا : میدونم داری تلاش میکنی، اما منم نمیتونم بیکار بشینم.

عمو علی : اخه با گشتن اتاق من به چی میرسی!؟

کیانا : فرزین کیه!؟؟

عمو علی : تو فرزین رو از کجا میشناسی!؟؟

کیانا : چرا فرزین رو مضمون اصلی پرونده میدونی!؟؟

عمو علی : تو این چیزا رو از کجا میدونی!؟

کیانا : گشتن اتاقتون فایده های هم داره.

نفسشو با حرص فرستاد بیرون.

عمو علی : پس اولین بارت نیست!

کیانا : نه، خوب من جواب دادم حالا شما؟.

عمو علی : فرزین و منصور از هم محله های قدیمی منو احمد بودند. فرزین از همون موقع هم شر بود. احمد با منصور وارد یه کار شده بود. توی همین بین پای فرزین هم باز میشه. به طور ناگهانی منصور و زنش رعنا فوت کردن و احمد توی دردسر افتاد.

کیانا : یعنی فقط برای همینا بهش شک کردی؟؟

عمو علی : نه.

کیانا : پس!؟؟

عمو علی : مرگ منصور و رعنا از نظر احمد مشکوک و یهووی بود تازه احمد، فرزین رو مقصر میدونست. اما پزشک قانونی مرگ منصور رو سخته و مرگ رعنا رو ناشی از تصادف اعلام کرد. احمد به شدت به فرزین شک داشت وقتی هم گناهکار شد مقصر رو فرزین میدونست.

کیانا : خوب!!!

عمو علی : منم با تحقیقاتی که انجام دادم. مثل احمد به فرزین شک کردم. اما خوب هیچ مدرکی ندارم. اما دارم تلاش میکنم پرونده رو باز کنم.

کیانا : کارن کیه!؟

عمو علی : کارن پسر منصور و رعناست که پیش فرزین به همراه ی برادرش زندگی میکنه

کیانا : اهان. میدونم پیش فرزین زندگی میکنه. برای همین بهش نزدیک شدم.

عمو علی : تو چکار کردی؟؟!

کیانا : به کارن نزدیک شدم تا به فرزین برسم و حقیقت رو کشف کنم

برزخی نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم.

کیانا : خوب چکار کنم!! چاره ی دیگه ی نداشتم

برزخی نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم.

کیانا : خوب چکار کنم!! چاره ی دیگه نداشتم

عمو علی : خوب!

کیانا : همین دیگه. میخوام از کارن به فرزین برسم. من باید بی گناهی بابامو ثابت کنم.

عمو علی : تو فقط باید به فکر خودت و نادیا باشه. بقیه اش با من

کیانا : عمو جوون نادیا دیگه داره بزرگ میشه. من نمیخوام فردا مثل من، گناه نکرده

ی باباش دامنشو بگیره. عمو علی : من مرد قانون هستم. باید در چارچوب قانون عمل

کنم. میدونم بهت سخت گذشته، اما من دارم تمام تلاش میکنم. تو نگران نباش.

کیانا : منم چون میدونم شما مرد قانون هستید. خودم وارد عمل شدم. من نمیخوام

براتون دردسر درست کنم.

عمو علی : اخه میخواهی چکار کنی؟؟!

کیانا : به فرزین نزدیک می‌شوم. بی گناه یا گناهکار بودنشو ثابت می‌کنم.

عمو علی : این راه پر از خطره. چطوری این کار رو انجام میدی؟؟!

کیانا : به قول بابام، من هر صبح نون پنیر و خطر می‌خورم. راهش هم بالاخره جور
میشه

عمو علی : مجبورم نکن توی خونه زندونی ات کنم.

کیانا : هر زندونی یه راهی برای فرار داره.

نفسشو با حرص فرستاد بیرون.

عمو علی : چرا می‌خواهی خودتو عذاب بدی؟؟! چرا می‌خواهی خودتو توی دردسر
بندازی!؟

کیانا : من همین الان هم توی عذابم. کاب*و*س. نگرانی، ترس، رنج و درد همیشه
همراهه. من مرگ مامان و بابامو دیدم. من بهشون قول دادم. من باید این گناه نکرده
رو پاک کنم. حالا چه با کمک شما چه بدون کمک شما.
عمو علی آهی کشید.

کیانا : شما هر کاری که تونستید دارید انجام میدید. شما به من و نادیا سقف دادید.
عشق و محبت دادید. برامون پدری کردی. من نمی‌خوام خدایی نکرده توی دردسر بی
افتی.

بعضو قورت دادم.

کیانا : عمو جوون من این کار رو انجام میدم. شما هم اگه می‌خواهی کمک نکنی، نکن.
اما لطفا سد راه، هم نشو.
بهش نگاه کردم.

کیانا : شما تا الان هم خیلی لطف کردید. بزارید منم یه کاری انجام بدم. این راه از اول هم مال من بود.

بهم نگاه کرد.

عمو علی : من و احمد، مثل تو و سحر بودیم. احمد دوست نه بلکه برادرم بود. من هر کاری که انجام میدم وظیفه ام هست.

آهی کشید.

عمو علی : الان هم برو بخواب. بعدا باهم حرف میزنیم.

کیانا : شب بخیر

بهم لبخند زد. از اتاق امدم بیرون. یعنی عمو علی بهم کمک میکنه!!! من نمیخوام اتفاقی برای عمو علی و خانواده اش رخ بده. خدایا خودت کمکم کن. چند تا نفس عمیق کشیدم... داخل اتاق شدم. سحر پرید بغلم. دست لایی موهام کشید.

سحر : حالت خوبه؟؟ کتک که نخوردی!؟

کیانا : اخه دیووونه. بابات تا حالا دست روی تو بلند کرده که روی من بلند کنه!!!

سحر : خوب نه. پس حتما خیلی دعوات کرده!!؟

کیانا : نه.

سحر : پس چی!؟

کیانا : فقط با هم حرف زدیم.

سحر : چی گفتید!؟

کیانا : حقیقت رو بهش گفتم و ازش کمکم خواستم

سحر : خوب.

روی تخت نشستم

کیانا : همین دیگه.

سحر : جریان کارن رو هم گفتم!

کیانا : یکمی از شو اره.

سحر : الان با کارن چکار میکنی!؟

کیانا : بالاخره یه کاری میکنم. کم کم همه چی خودش جور میشه

سحر : یعنی چی!؟!

کیانا : یعنی بیخیال باش. من خوابم میام بگیر بخواب

سحر : من اخرش از دست تو خل میشم

کیانا : خل شدن هم عالمی داره

روی تخت دراز کشیدم

سحر : برو کنار

کیانا : چرا!؟!

سحر : میخوام کنارت بخوابم

خودمو کشید سمت دیوار، کنارم روی تخت دراز کشید. بهش لبخند زدم و چشمامو بستم. قلبم کمی آرام گرفته بود. خیلی خسته بودم. برای همین زود خوابم برد.

دو روز گذشته بود. منتظر بودم تا عمو علی باهام حرف بزنه. اما هنوز خبری نشده بود. سحر و ارسالان هم مشغول فراهم کردن تدارکات مراسم نامزدی بودند. دلم یه

جورایی برای کارن تنگ شده بود. یعنی الان اونم به من فکر میکنه؟؟؟ یا جای منو با
یه دختر دیگه پر کرده!! شایدم فهمیده حسش عشق نیست و فقط ترحم بوده!!
سردرگم شده بودم. این چند وقته از بس به کارن فکر کرده بودم، همش حس
میکردم از قبلا میشناسمش و برام آشناست.

خاله اکرم : کیانا جان، کیانا جان بیا برای عموت چایی ببر

کیانا : چشم الان میام

این حرف یعنی وقتشه با عمو علی حرف بزنم. خدا کنه سد راهم نشه و بزار من برای
اثبات بی گناهی بابام یه کاری انجام بدم. رفتم داخل آشپزخونه. سینی رو از روی میز
برداشتم و رفتم سمت اتاق عمو علی. یکمی دلشوره داشتم. در زدم و وارد شدم.
پشت میزش نشسته بود.

کیانا : سلام براتون چای آوردم

عمو علی : ممنون بیا بشین

سینی را، روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

عمو علی : من کلی فکر کردم. میدونم تو هم مثل احمد لجبازی، کار خودتو میکنی،
برای همین میخوام حمایت کنم. تا جونت کمتر توی خطر باشه

لبخند روی لبم نشست

کیانا : ممنون عمو جوون

عمو علی : برنامه ی داری؟!!

کیانا : اره. کارن منو به فرزین میرسونه

عمو علی : خوب چطوری؟!!

کیانا : کارن فکر میکنه من میرا هستم. یه دختر یتیم و فقیر که پیش عموی معتاد و قماربازش زندگی میکنه. زندگی سختی داره، به کار و پول نیاز داره.

یه مدل خاصی نگاهم کرد. معلوم بود از اون قسمت صفات عمو خوشش نیامده.

عمو علی : پس از هویتت خبر نداره!؟

کیانا : نه

عمو علی : الان چطوری وارد خونه ی فرزین میشی؟؟

کیانا : یه نقشه ی دارم

عمو علی : گوش میکنم

کیانا : به کارن میگم که عموم منو میخواست عروس کنه به زور. منم فرار کردم به خونه و کار نیاز دارم. اونم منو میبره خونه شون به عنوان خدمتکار.

عمو علی : به همین آسونی

کیانا : اصل نقشه اینه حالا ممکن داستانو عوض کنم. اما در هر صورت من وارد اون خونه میشم.

نفسی کشید و سر تکون داد.

عمو علی : باید برات شناسنامه با هویت جعلی ات بگیرم. مشخصات رو بگو

کیانا : من فقط بهش گفتم اسم میراست. دیگه چیزی نگفتم.

عمو علی : اوکی

یه گردنبند روی میز گذاشت.

عمو علی : داخل این گردنبند یه رد یابه. همیشه همراهات باشه.

کیانا : چشم

عمو علی : درضمن اگه لمسش کنی، هشدار خطر برام میفرسته. منم فوری خودمو میرسونم. شماره ی منو داخل گوشیت به عنوان همراه اول ذخیره کن که هر وقت فرصت کردی بتونی بهم از حالت خبر بدی.

کیانا : چشم.

عمو علی : دارم با دستم خودم میندازمت داخل آتیش. اما چه کنم که مجبورم. این طوری لااقل میتونم مراقبت باشم

کیانا : نگران من نباشید. من چیزیم نمیشم. خطری برام نیست.

عمو علی : اگه دختر احمد نبودی. حتما ازت میپرسیدم این شجاعت از کجا؟!
لبخند تلخی زدم. از روی صندلی بلند شدم. گردنبنده رو برداشتم.

کیانا : من کی میتونم برم؟!

عمو علی : شناسنامه ات رو که گرفتم.

کیانا : ممنون عمو جون، فقط اگه اتفاقی افتاد. مراقب نادیا باشید. بهش بگید ماها توی یه تصادف مردیم

عمو علی : تو امانت احمد و پریمه هستی. نمیزارم اتفاقی برات رخ بده.

کیانا : میدونم اما خوب اتفاق که خبر نمیکنه

عمو علی : کاش لجبازی نمیکردی!

کیانا : من موفق میشم.

لبخند زدم. سری برام تکون داد. رفتم از اتاق بیرون. تا الان شعار داده بودم الان وقت عمل بود. نمیدونستم چی در انتظارمه اما پا در این راه گذاشته بودم. راه برگشتی هم وجود نداشت. من برنده ی این بازی بودم....

ساعت پنج صبح بود. هوا هنوز تاریک بود. داخل یه کوله پشتی قدیمی، چند دست لباس یه مقداری وسیله گذاشتم. سحر خواب بود. دلم برای نادیا، دلم برای سحر تنگ میشد. این چند روزه بیشتر پیش نادیا بودم. دیروز عمو علی، شناسنامه ی منو بهم داد و قرار شد من امروز نقشه مو اجرا کنم. به عمو علی گفتم وقتی من رفتم به سحر بگه. دل خداحافظی رو نداشتم. تازه قرار بود هر کسی پرسید کیانا کجاست؟ بگن رفته مسافرته خارجه.. توی آینه به خودم نگاه کردم، حالا دیگه وقتش بود کیانا خانم، از امروز به بعد دیگه میشی میرا شکویی. امیدوارم کارن منو فراموش نکرده باشه. کوله رو برداشتم.

سحر : داری کجا میری!؟!

کیانا : تو بیداری!!!

روی تخت نشست.

سحر : چی شده؟ کجا میری!؟!

نفسی کشیدم

کیانا : دارم میرم حقایق رو کشف کنم

سحر : یعنی چی!؟!

کیانا : میرم پیش کارن و بعد هم خونه ی فرزین

از روی تخت بلند شد و امد طرفم

سحر : بابام خبر داره؟

کیانا : اره، قرار بود وقتی من رفتم بهت بگه از طرف من ازت خداحافظی کنه.

سحر : واییی خداا، چطور بابام بهت اجازه داد؟؟ کیانا بیخیال شو نرو. خطرناکه

کیانا : چیزی نمیشه. من با عمو علی در ارتباطم. جام پیش کارن امن. نگران نباش

بغض کرده بود. در آغوش کشیدمش. میترسیدم که این آخرین دیدارمون باشه. دلم شور میزد. از آغوشم امد بیرون.

کیانا : یه قول میدی!!

سحر : چه قولی؟؟

کیانا : اگه من بر نگشتم، از نادیا مراقبت کن. درضمن منو هم فراموش نکن

با مشت کوبید توی کتفم.

سحر : خفه شو

رفت و جلوی در ایستاد

سحر : اصلا من نمیزارم که بری. نمیزارم

کیانا : سحر تا به امروز همیشه حامی و همراهی من بودی. الان میخواهی سد راهم

بشی!!!

سحر : نمیخوام بلایی سرت بیاد نمیخوام

کیانا : چیزی که نمیشه اما خوب بازم اتفاق خبر نمیکنه

سحر : نرو ابجی. همچی رو بسپار به بابام اون حلش میکنه

کیانا : الان هم دست بابات. اما منم مجبورم که برم. سحر حمایت کن سد راهم نشووو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اشکاشو پاک کرد

سحر : باشه میزارم بری. اما یه قول بده

کیانا : چه قولی؟؟!

سحر : من قسم میخورم تا زمانی که تو برنگردی، با ارسلان ازدواج نکنم. پس قول بده که برگردی.

کیانا : ای خدا، اون ارسلان چه گناهی کرده.

سحر : قول بدههه

چشمامو باز و بسته کردم

کیانا : باشه قول میدم.

بهم لبخند زد و از جلوی در رفت کنار

سحر : مراقب خودت باش. نگران نادیا هم نباش. برایش خواهی نه بلکه مادری میکنم.

کیانا : باشه. ممنون خواهر گلم

بغضمو قورت دادم و از در رفتم بیرون

سحر : زود برگرد

سر تکون دادم. رفتم داخل اتاق نادیا. ناز خوابیده بود. پتو رو انداختم روش.

ب*و*سه ی روی پیشونی اش زدم. از اتاق رفتم بیرون. من میرم اما برمیگردم. نادیا رو بزرگ میکنم. تو عروسی سحر شرکت میکنم. تازه قرار با کارن هم خوشبخت

بشم... هوا بدجور سرد شده بود. زمستون بود دیگه. کم کم هوا داشت روشن میشد. خودمو به یه باجه تلفن رسوندم. شماره ی کارن رو گرفتم. پنج بار گرفتم تا بالاخره یه صدای خواب آلود به گوشم رسید

کارن : بله

کیانا : کارن منم میرا

صدای نیامد

کیانا : کارن من همون پارکی هستم که آخرین بار همدیگر رو دیدیم. اگه هنوز منو یادته بیااا

گوشی رو قطع کردم. حتما فراموشم کرده. اره دیگه چندین روز گذشته، فهمیدم حسش ترحم. ای خدا! حالا چکار کنم!!! بدون کارن چطوری وارد اون خونه بشم. خاک بر سرت کیانا که عشق کارن رو باور کردی. خاک بر سرت که دلباختی. اوووف حالا من توی این سرما چکار کنم؟؟! رفتم روی نیمکت نشستم. اما شاید بیاد، شاید هنوز منو فراموش نکرده. اره عاشقم نیست. اما میاد ترحم هم حس قویست. کمی خودمو جمع کردم تا گرمم بشه.

کمی خودمو جمع کردم تا گرمم بشه. یعنی کارن میاد؟؟! اگه نیاد من چکار کنم!! اصلا بهتر اگه نیاد. مجبورم از یه راه دیگه وارد اون خونه بشم! اما اخه از چه راهی؟ اصلا اگه بیاد، همچی طبق نقشه پیش میره!!! من یه سناریوی یک طرفه نوشتم. از کجا معلوم نقشه ام جواب بده!! اوفففف مخم ارور میداد. وایی دارم یخ میزدم. بهتره پاشم برم تا یخ نزدم. اون همه ادعا داشتم اما الان با یه دست از پا دراز تر باید برگردم خونه. از روی نیمکت بلند شدم. بابایی من یه راهی برای اثبات بی گناهی تو پیدا میکنم!! من به قولم عمل میکنم!! پرسون پرسون داشتم میرفتم که

سرمو انداختم پایین.

کارن : بیا بریم سوار ماشین بشو. تعریف کن ببینم چی شده؟؟!

سر تکون دادم. دوتایی سوار ماشین شدیم. بخاری ماشین رو، روشن کرد. نفسی کشیدم.

کارن : گوش میدم.

با گوشه ی شالم بازی کردم.

میرا : وقتی رفتم خونه، عموم سیم شارژکن رو پیدا کرده بود. برای همین کلی کتکم زد. فقط از شانس خوبم گوشه ی رو خونه ی دوستم جا گذاشته بودم. چند روزی توی اتاق زندونی بودم. تا اینکه عموم آب دهنمو قورت دادم.

میرا : عموم گفت که منو سر قمار باختی، قرار بیان منو جای طلبشون ببرن.

شروع کرد به مشت کوبیدن روی فرمون ماشین

کارن : لعنتی ها! لعنتییی ها!

بهش نگاه کردم. چه ناراحت بود. منو ببخش کارن، من مجبورم. بهم نگاه کرد.

کارن : الان حالت خوبه؟! چیزی که نشده!!

میرا : خوبم. نه چیزی نشده

چند تا نفس کشید. میدونم وقتی حقیقت رو بهش بگم ازم خشمگین میشه اما قدرت عشق قوی تره. کارن منو میبخشه. من الان مجبورم به دروغ گفتن.

میرا: ببین کارن، من میدونم حسرت تو به من ترحم. منم نمیخوام مزاحمت بشم، من جایی برای رفتن نداشتم برای همین مزاحم تو شدم. اونا دنبال من میگردن. دستشو روی دستم گذاشت.

کارن: ترحمم!!!! تو فکر میکنی حس من به تو ترحمم؟؟!!

میرا: ببین کارن، حس ترحم و عشق خیلی بهم نزدیک هستند. لطفا به من کمک کن. من میتونم به عنوان خدمتکار پیام خونه تون کار کنم.

سرم فریاد کشید

کارن: خفه شووووو

جا خوردم.

کارن: توی این مدتی که نبودى من مرده بودم. زندگى برام معنایى نداشت. دنیام جهنم شده بود. تمام این تهران رو گشتم تا شاید تو رو پیدا کنم. کارم به گریه و دعا کشیده بود. امروز وقتی صداتو شنیدم. دوباره زنده شدم. با صدات جون گرفتم. نمیتونی با چه سرعتی خودمو رسوندم. اون وقت تو میگی حس من ترحمم!! میرا من عاشقتم بد جورر.

انعکاس عشق رو داخل نگاهش دیدم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. نه من نمیتونم. کارن یه عاشق واقعیست. من دیگه نمیتونم این قدر راحت دروغ بگم. لعنت به قلبم. حق کارن این دروغا نیستت. یهو ایستادم، اما من قول دادم، من قسم خوردم. من نمیتونم بزارم نادیا مثل من عذاب بکشه.

من نمیتونم بزارم نادیا مثل من عذاب بکشه. نادیا حق یه زندگى آروم رو داره.

کارن: میرا چی شده!!

مجبوری تو باید تحمل کنی، یه روزی همه ی اینا رو جبران میکنی. کارن هم تورو میبخشه. برگشتم سمتش.

کارن : چرا داری گریه میکنی!؟

دست روی گونه ام کشیدم. خیس بود. اما چرا متوجه نشده بودم که دارم گریه میکنم!؟؟

کارن : میرا چرا چیزی نمیگی!؟؟

میرا : کارن لطفا، من کلی مشکل و دردسر دارم.

کارن : من عاشقتم، با من جات امنه. میرا لطفا باورم کن. آهی کشیدم.

میرا : من تو رو باور دارم، اما من خودمو باور ندارم.

کارن : نکنه عاشق یه نفر دیگه هستی!؟؟

میرا : نه.

کارن : پس چرا منو رد میکنی!؟؟

میرا : من فقط میترسم، خوب اعتماد ندارم به این دنیا.

دستشو سمتم دراز کرد.

کارن : دستتو بده به من. به دنیا، به من اعتماد نکن. به عشق اعتماد کن.

عشق!! مگه میشه به عشق اعتماد کرد!! حسی که گند زده به همچی رو مگه میشه باور کرد!؟

کارن : میرا به عشق اعتماد کن.

نفسی کشیدم، دستمو با تردید داخل دستش گذاشتم. هر چی باداباد. یهو منو کشید
تو آ*غ*و*ش*ش*ش. هنگ کردم، یه حس عجیب بهم منتقل شد. گرمای
آ*غ*و*ش*ش*ش بیشتر از گرمایی بخاری ماشین بود. خودمو از آ*غ*و*ش*ش*ش جدا
کردم. اشک های ریخته شده روی گونه مو پاک کردم. منو ببخش، عشقم.
کارن : دیگه حق اشک ریختن نداری. فقط باید بخندی.

لبخند تلخی زدم.

کارن : بیا بریم

میرا : کجا؟!

کارن : خونه مون

میرا : به عنوان خدمتکار!!؟

کارن : نه خره، به عنوان عروس

تعجب کردم. چرا همه چی داره قاطی پاطی میشه؟؟؟ دستمو گرفت و رفتیم سمت
ماشینش. سوار شدیم. ای بابا من از چاله درنیامده، شیرجه زدم توی چاه. نکنه
شوخی شوخی با کارن ازدواج کنم!! حالا که نه من بدم میاد زن کارن بشم!!! واییی
دلَم شور میزد. اگه این فرزین منو داخل خونه اش راه نده چی؟؟؟ اگه بفهم من کیانا
هستم چی؟ نه بابا میخواد از کجا بفهمه!!! اون که تا حالا منو ندیده. تازه من دیگه
کیانا نیستم، من میرا هستم.

کارن : چرا تو فکری؟!

میرا : اگه عموت منو پسند نکنه چی؟!

کارن : پسند میکنه، تو عشق من هستی.

لعنت به من. خمیازه ی کشیدم

کارن : خوابت میاد!!

میرا : اره، از دیشب آواره خیابونا هستم

کارن : وقتی با عموم آشنا شدی، برو یه دل سیر بخواب

میرا : باشه

کارن : خیلی اذیتت شدی، اما من دیگه نمیزارم اذیت بشی.

لبخند زدم.

کارن : قلب من از عشقت لبریزه. تو چی منو دوس داری!؟

بهش نگاه کردم.

میرا : اره، منم دوست دارم.

لبخند زد. این حرفم دروغ نبود. من واقعا کارن رو دوست داشتم. اما شرایط یه مدلی بود. شاید اگه هیچکس زندگی ما رو جهنم نکرده بود. من و کارن توی یه شرایط دیگه باهم آشنا میشدم و خوشبخت زندگی میکردیم. شرایطی که دروغی دخیلش نبود.

کارن : رسیدیم

نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چه خونه ی بزرگی بود.

کارن : تو اینجا بشین من الان میام

سر تکون دادم. روی مبل نشستم. خونه پر از دوربین بود. چند تا بادبگارد هم داخل حیاط بود. انگار کارم ساخته بود.

خدمتکار : چی میل دارید!؟

میرا : یه لیوان آب

خدمتکار : الان میارم

لبخند زدم. دل توی دلم نبود. یعنی واکنش فرزین چی بود؟؟! پامو تند تند حرکت میدادم و با گوشه ی شالم بازی میکردم. استرس داشتم. اصلا من چطوری باید مدرک پیدا کنم!!؟ کلی فکر روی ذهنم رژه میرفت. خدمتکار لیوان آب رو آورد یه نفس سر کشیدم. خوابم میامد. چشمامو کمی مالیدم. کارن رفته حرف بزنه یا اورانیوم غنی کنه. چرا نمیاد بابا من خوابم میاددد. دیشب از دلشوره خوابم نبرد، صبح زود هم که زدم بیرون.

کارن : میرا!

به سمت صدا نگاه کردم. کارن با یه مرد آمد طرفم. از روی مبل بلند شدم.

کارن : ایشون عمو فرزین هستند. اینم عشقم میرا

میرا : سلام

فرزین به قد و بالام نگاه کرد. زد به شونه ی کارن.

فرزین : پدر سوخته سلیقه ات به عموت رفته هااا.

کارن لبخند زد. فرزین دستشو سمتم دراز کرد. دستمو داخل دستش گذاشتم

میرا : از آشنایتون خوشبختم

فرزین : منم، خوش آمدی عروس خانم

میرا : ممنون

دستم از دستش کشیدم بیرون. یعنی فرزین گناهکار بود!! نه نه من حق پیش داوری ندارم. فرزین الان فقط عموی عشقمم. تا وقتی که چیزی ثابت بشه.

کارن : عشقم خسته ی برو داخل اتاق استراحت کن

خدا خیرت بده که فهمیدی خسته ام. فقط من کجا باید برم؟! با گیچی نگاهش کردم.

کارن : بیا بریم اتاق رو نشونت بدم

میرا : باشه

به فرزین لبخند زدم و همراه ی کارن رفتم.. در یه اتاق رو باز کرد

کارن : میتونی اینجا استراحت کنی.

میرا : ممنون.

بهم لبخند زد. وارد اتاق شدم. در رو بست. یه اتاق با رنگهای گرم بود. از خستگی حوصله تحلیل اتاق رو نداشتم. کوله رو، روی زمین گذاشتم و خودمو پرت کردم روی تخت. یهو روم انداختم. وایبی چه خسته بودم. به شماره سه نرسیده خوابم برد....

کش و قوسی به بدنم دادم، خمیازه ی کشیدم و چشمامو باز کردم. از دیدن کارن جا خوردم، روی تخت نشستم. با گیچی نگاهش کردم. لبخند زد

کارن : امدم ببینم بیداری. اما دیدم خوابی. میخواستم برم اما دلم باهام راه نیامد. برای همین اینجا نشستم و نگاهت کردم.

وایبی خدا قلبمم.

کارن : چرا این جوری خوابیدی؟! چرا لباس عوض نکردی؟؟

میرا : خیلی خسته بودم. همین طوری ول شدم روی تخت. خوابم برد

کارن : اگه به اندازه کافی استراحت کردی. پاشو بریم

میرا : کجا؟!!

کارن : اول میخوام با یه نفر آشنات کنم. بعد هم یه عالم کار داریم..

میرا : چند ساعت خوابم؟؟

کارن : الان دیگه غروبه

ایول به خودم، از خرس جلو زدم.

کارن : پاشو دیگه، نکنه هنوز خوابت میاد.

میرا : نه

از روی تخت بلند شدم. خودمو مرتب کردم و از اتاق به همراه ی کارن رفتم بیرون..

در یه اتاق رو باز کرد.

کارن : آرتین داداشی

یه پسر بچه ی ناز از اتاق امد بیرون. وایی خدا چه ملوس بود

کارن : میرا با..

پریدم وسط حرفش.

میرا : خودمون باهم آشنا میشیم

روی زمین مقابل آرتین زانو زدم. دستمو مقابلش دراز کردم.

میرا : من میرا هستم

دست کوچولوشو گذاشت داخل دستم

آرتین : من آرتین

گونه شو ب*و*سیدم.

میرا : تو چقدر نازی

آرتین : تو خوشگلی

کارن : دل داداشمو بردی ها!!

میرا : فعلا که داداشت، دل منو برده.

کارن : آرتین جان برو داخل اتاق بازی کن. من و میرا کار داریم

آرتین بهم لبخند زد و رفت داخل اتاقش. چه پسر حرف گوش کن و با مزه ی بود.
انگار آرتین قرار بود جای نادیا رو برام پر کنه.

کارن : بیا بریم

میرا : کجا؟؟

کارن : آشپزخونه. حتما گرسنه ی!

دست روی شکمم کشیدم

میرا : اره خیلی

لبخند زد. سر تکون دادم. روی صندلی سر میز نشستم.. پلو و خورشت قیمه روی
میز بود. یه جورایی به میز حمله کردم و مشغول خوردن شدم. انگار از مغولستان فرار
کرده بودم. همین که سیر شدم. دست از خوردن کشیدم. کارن یه دستمال سمتم
گرفت

کارن : دهنتو پاک کن.

با لبخند دستمال رو از دستش گرفتم. دور دهنمو پاک کردم. الان میگن این دختره از
قحطی فرار کرده. که این جوری حمله کرده به سمت غذا. البته خوب من حق دارم از
دیشب چیزی نخورده بودم.

کارن : اگه سیر شدی. پاشو بریم

میرا : باشه بریم

از روی صندلی بلند شدم و همراهی کارن رفتم.

میرا : کارن؟؟!

ایستاد

کارن : جانم

میرا : عموت چی گفت!؟

کارن : تو رو قبول کرد.

میرا : به همین راحتی!!

کارن : عموم منو دوس داره. وقتی فهمیدم، عاشقت هستم. بدون تو زندگی ام جهنمه. وقتی براش از عشق تو گفتم. اونم قبولت کرد.

میرا : اصلا براش مهم نیست من کی هستم و از کجا آمدم!؟

کارن : تو انتخاب من هستی. عموم به انتخاب من احترام میزاره. مهم اینکه تو داخل قلب من هستی دیگه چیزی مهم نیست.

لبخند زدم. لعنت به من. لعنت به من. کارن صادقانه عاشق من شده. منم عاشقش هستم اما صادق نیستم. جلوی یه در ایستاد.

کارن : چشمتو ببند و دستتو بده به من

میرا : چرا!؟!

دستشو مقابلم گرفت

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کارن : اعتماد کن

با لبخند سر تکون دادم، دستمو داخل دستش گذاشتم و چشمامو بستم

کارن : تا وقتی نگفتم باز نکنی ها!!

میرا : باشههه.

وارد اتاق شدم، پام رفت روی یه چیز خنک.

کارن : حالا چشمتو باز کن

نفسی کشیدم و چشمامو باز کردم. دستامو روی دهنم گذاشتم، تا از هیجان جیغ نکشم. واییی خدا! من حتما هنوز خوابم، دارم رویا میبینم. این چیزا واقعی نیست.

این چیزا واقعی نیست. اره حتما من دارم رویا میبینم. یه رویای، رویایی. وسط یه قلب که از برگ گل‌های سرخ درست شده بود. درون یه اتاق پر از شمع کوچک و بزرگ ایستاده بودیم. اخه مگه میشه؟! این چیزا توی واقعیت رخ بده!! یعنی من بیدارم!! روی دیوارهای اتاق قاب‌های از عکس‌های من بود. مگه داریم؟؟!! اصلا این عکس‌ها از کجا آمده!! کارن یه جعبه مقابلم گرفت

کارن : عشقم با من ازدواج میکنی!؟

رسماسکته رو زدم.

میرا : من... بیدا...رم...

کارن : معلومه که بیداری. این حلقه رو، وقتی فهمیدم عاشقت شدم برات سفارش دادم.

دستمو گرفت. قلبم از حرکت ایستاد.

کارن : اجازه هست این حلقه رو دستت کنم!؟

من الان باید چکار کنم!؟! چرا هیچ چیزی اون جوری که باید پیش نمیره!؟ خدا منو بکشه. از روی زمین جمعمم کنه. اخه من لایق این همه عشق هستم!!! کارن هنوز منتظر نگاهم میکرد. سرمو به نشون مثبت تکون دادم. با لبخند حلقه رو دستم انداخت. اشکام روی گونه هام سر میخوردن.

کارن : چرا گریه میکنی!؟

میرا : من.. م...ن.. عاشقتم

کارن : منم عاشقتم.

دست روی گونه ام کشید.

کارن : اشکاتو نگاه دار. تازه میخوام یه چیزی نشونت بدم.

لبخند زدم. یعنی چیزی رویایی تر هم وجود داره!! یعنی من سورپرایز تر از اینم قرار بشم!!! من عاشقش بودم. اخه مگه میشد کسی عاشق کارن نشه. این پسر مهربون و دل پاک، دل هر دختری رو میبرد. به انگشتر داخل انگشتم نگاه کردم. یه حلقه با سنگ کربا بود. خیلی قشنگ بود. کارن با یه لباس عروس مقابلم ایستادم. با دهن باز نگاهش کردم.

کارن : این لباس مال مادرم بود. وقتی عاشقتم شدم. دادم خیاط کمی تغییرش داد.

هیچی نداشتم بگم. رسما لال شده بودم، خدایا اگه این اوج خوشبختیست. من الان میخوام بمیرم..

کارن : خوشت اومد!؟!

تند تند سر تکون دادم.

کارن : شما دخترا چه تو غم چه تو شادی، فقط باید اشک بریزید!

من با تمام وجود عاشق کارن بودم. من این حسی رو که به کارن داشتم رو دوست داشتم. من صادقانه عاشق بودم. خنده ی لبهای کارن آرامش قلب من بود.

کارن : فردا با این لباس عالی میشی.

کپ کردم.

میرا : فردا!!!

کارن : اره، فردا روز عروسیمونه

وایی خدا قلبم. من امشب میمیرم

کارن : دیگه نمیخوام حتی یه لحظه بدون تو زندگی کنم. نمیخوام بدون تو بخوابم و بیدار بشم. ما مال هم هستیم و فردا این مال هم بودن رسمی میشه.

قلبم ضربان گرفته بود. یعنی من جدی جدی با کارن باید ازدواج کنم!!!! چشم و دل عمو علی روشن. یعنی من فردا عروس میشم!!

کارن : نکنه مخالفی!؟

به نشون منفی سر تکون دادم.

کارن : چرا حرف نمیزنی!؟

بغضمو قورت دادم. نفسی کشیدم.

میرا : من خوب یکم شوکه شدم.

دست لایی موهام کشید

کارن : الهی من قربونت برم عشقم

میرا : خدانکنه دیوونه.

کارن : قول میدم خوشبخت کنم

میرا : منم قول میدم

واقعا من میتونستم به قولم عمل کنم!! مهم نیست چی میشه؟! مهم اینکه من و کارن خوشبخت میشم. کارن منو کشید در آغوشش. یه حسی بهم میگفت لعنت بهت کیانا، الهی حلواتو بار بزارند. روزی که کارن از هویت من باخبر بشه عصبی و ناراحت میشه اما وقتی به حرفام گوش بده. منو میبخشه و ما باهم خوشبخت زندگی میکنیم...

وسط اتاق رو به رو آینه ایستاده بودم. یعنی این دختر داخل آینه من بودم با این لباس عروس سفید آستین گیپور!!! یعنی امروز من ازدواج میکنم!! کارن شوهرم میشه!! وایی یعنی من بیدارم؟؟؟! چقدر احساس تنهایی دارم!! البته یه عالم حس جورواجور هم بهم هجوم آورده بودند.. چقدر داخل این لباس با این آرایش زیبا و متفاوت شدم. قلبم چه تاپ تاپی میکرد. یعنی اولین عروسی هستم که دیروز ازش خواستگاری شده و امروز داره شوهر میکنه. از هول حلیم با سر نریم توی دیگ حلیم خیلییی.. صدای در زدن امد

میرا : بله

کارن : میتونم پیام داخل

چند تا نفس عمیق کشیدم

میرا : اره بیاا

در به آرومی باز شد و چهره ی کارن نمایان شد. به طرفم امد

کارن : وایی خدا، تو چه ناز شدی

میرا : تو هم عالی شدی

لبخند زد. کارن با اون نگاه قهوه ی رنگش با اون چال روی لپش، داخل این کت و شلوار سفید بدجور دلبری میکرد. دستشو سمتم گرفت

کارن : بریم عشق من

دستمو داخل دستش گذاشتم.

میرا : اره بریم عشق من

دوتایی از اتاق رفتیم بیرون. یه سفره ی عقد کوچولو اما خوشگل روی زمین پهن شده بود. خدمتکار ها دو طرف سفره ایستاده بودند. آرتین هم داخل اون کت و شلوار سفید خیلی بامزه و خوردنی شده بود. فرزین هم با کت و شلوار مشکی رنگش کنار آرتین ایستاده بود. یه مدل خاص نگاهم میکرد. روی مبل دو نفر نشستیم. عاقد روی صندلی کنار کارن نشسته بود. قران رو برداشتم و ب*و*سیدم. خدایا هوامو داشته باش. قران رو باز کردم. یه قسمت رو من گرفته بودم و قسمت دیگه رو کارن گرفته بود. عاقد هم شروع کرد. چقدر جای خالی سحر حس میشد! عاقد وقتی اسم میرا رو گفت، دلم میخواست فریاد بکشم من کیانا هستم نه میرا، اما نمیشد. بغض بدجوری به گلو ام چنگ میزد. یه حس متفاوت داشتم. بار سوم شد. چشمامو بستم نفسی عمیق کشیدم. من به عشق اعتماد دارم.

عاقد : وکیلیم؟؟!

میرا : بله

صدای دست زدن آمد. چشمامو باز کردم. نگاه خیره ی کارن رو حس کردم و بهش نگاه کردم. داخل چشماش شادی موج میزد... روی تخت داخل اتاق نشسته بودم. چقدر امروز جای نادیا و سحر خالیست. سحر قسم خورد، بدون من ازدواج نکنه، اما

من بدون اینکه حتی بهش خبر بدم ازدواج کردم. امروز من خیلی تنها بودم، هیچ آشنایی کنارم نبود. واییی اگه عمو علی از این ازدواج با خبر بشه! منو تکه تکه میکنه. اشکام بی اراده روی گونه هام سر میخوردن. اخر این راه قرار بود چی بشه؟؟!! اگه فرزین گناهکار باشه!! من چکار کنم؟؟ سرم درد گرفته بود. یعنی میشه بین عشق و انتقام تعادل برقرار کرد؟؟ در باز شد و کارن وارد اتاق شد. اشکامو پاک کردم. فوری کنارم نشست.

کارن : چرا داری گریه میکنی؟! چیزی شده!!!

میرا : نه. چیزی نشده

کارن : پس چرا گریه!!؟

میرا : امروز من ازدواج کردم اما جایی خالی زیاد بود.

کارن : الهی قربونت برم. گریه نکن. منم امروز احساس تنهای کردم.

به چشمام نگاه کرد.

کارن : اما من و تو الان همدیگر رو داریم. من هیچ وقت تنهات نمیزارم.

میرا : قول میدی همیشه کنارم بمونی؟

کارن : اره قول میدم. تو چی قول میدی؟!

میرا : اره منم قول میدم. اما اگه من کار اشتباهی کنم یا بهت دروغ بگم چی؟؟؟

کارن : من از دروغ خیلی بدم میاد. بهم هیچ وقت دروغ نگو

میرا : یعنی اگه دروغ بگم میری!؟

کارن : معلومه که نه. اما سعی کن دروغ نگی

کارن از دروغ متنفرم بود اما من سر تا پا دروغ بودم. فقط حسم حقیقی بود. من مجبورم بهش دروغ بگم. من باید کشف کنم حقیقت رو. اما قول میدم وقتی همچی تموم شد دیگه بهش دروغ نگم. صادق باشم.

کارن : چیزی شده؟!

میرا : نه چطور مگه!!

کارن : اخه نگاهت یه مدلی شد

میرا : نه. چیزی نیست.

کارن : با اهنک موافقی!!

میرا : اره

گوشی رو به دستش گرفت. با کمی مکث آهنک پلی کرد. سرمو روی شونه اش
(بی هوا آروم آروم بی صدا عاشق تو شدم با خندهات / عزیزم همیشه میخواستم بگم
پیش تو / انگار یه ادم دیگم / از امروز به بعد قلبامون ماله هم میشه / وقتی با هم
باشیم از تنهایمون کم میشه / خوشحالم عشقه تو دنیامه / این چیز کمی نیست
/ خوشحالم خوشبختی همراهه این چیز کمی نیست / این چیز کمی نیست / جای تو
وسط دلم ثابت / واسه من چی بهتر از این رابطه / جون بخواه هر چی بگی قبول دارم
/ میدونی تو رو تنهات نمیزارم / عشقمون محکمه دستامون تو دست همه / اسم تو
بهترین اسمی که من میشناسمه / خوشحالم عشقه تو دنیامه / این چیز کمی نیست /
خوشحالم خوشبختی همراهه این چیز کمی نیست / این چیز کمی نیست / خوشحالم
عشق تو دنیامه / این چیز کمی نیست / خوشحالم خوشبختی همراهه این چیز کمی
نیست / (ملانی و کمیار : خوشحالم.....))

دو هفته از ازدواج من و کارن گذشته بود. اما من هنوز چیزی از این ازدواج به عمو علی نگفته بودم. فقط بهش گفتم داخل خونه ماندگار شدم، هر وقت هم فرصت کردم بهش اس میزنم.. من فهمیدم که اون عکس ها رو کارن، وقتای که من توی پارک یا کافه و رستوران منتظرش بودم ازم میگرفته.. هر شب میرفتم برای آرتین قصه میگفتم و هر روز باهاش بازی میکردم. فوق العاده آرتین رو دوس داشتم. وقتای که با آرتین بودم به نادیا فکر میکردم. حتما خیلی بهونه ی منو میگیره و کچل کرده سحر رو. الهی فدای خواهر عزیزم بشم که دلم براش بدجور تنگ شده.. فرزین رو هم سر میز صبحانه، نهار و شام میدیدم. آدم بدی به نظر نمیرسید. نگاهش مهربون و گاهی هم عجیب بود. سعی میکردم زیاد تحلیلش نکنم.. زندگی ام با کارن عالی بود. چند روز اول ازدواجمون دوتایی رفتیم شمال ماه عسل. البته بعدش سرما هم خوردیم اما زود خوب شدیم. من و کارن بی نهایت عاشق هم بودیم.. چسبیده بودم به زندگی مشترک با کارن. فقط میترسیدم از حقیقت. میترسیدم که کارن رو از دست بدم. من بدون کارن نمیتونستم به این زندگی ادامه بدم. اون همه ی دنیام شده بود..ذهنم درگیر بود بدجور....

روی تخت نشسته بودم. حوصله ام سر رفته بود. الکی مجله ورق میزدم.

کارن : میرا

سرمو از مجله بیرون آوردم. بهش نگاه کردم.

میرا : جانم

کارن : داری مجله میخونی؟!!

مجله رو، روی تخت پرت کردم

میرا : نه.

کارن : من حوصله ام سر رفته. موافقی بریم بیرون!!

میرا : اره بدجور

کارن : پس پاشو آماده شو

میرا : چشم عشقم

کارن : چشمت بی بلا عشقم

لبخند زدم. از روی تخت بلند شدم و لباس عوض کردم. کمی هم آرایش کردم.

میرا : من آماده ام. بریم

کارن : باشه بریم

دستم گرفت و از اتاق رفتیم بیرون. فرزین روی مبل نشسته بود و روزنامه دستش بود.

فرزین : کجا؟!

کارن : حوصله مون سر رفته. داریم میریم دور دور

فرزین : خوش بگذره

میرا : ممنون

سوار ماشین شدیم رفتیم پارک. مشغول قدم زدن بودیم.

کارن : میرا

میرا : جانم

کارن : من با تو خیلی خوش بختم تو چی؟؟!

میرا: من با تو یه چیزی فراتر از خوشبخت هستم.

کارن: میرا نمیدونم چرا اما گاهی حس میکنم تو رو از دست میدم.

یعنی قلب کارن هم حس کرده و ترسیده از عاقبت این راه؟؟!

کارن: تو که منو تنها نمیزاری؟!!

میرا: من کنارت میمونم. من عشقمو ترک نمیکنم. تو چی؟!!

کارن: معلومه که منم کنارت میمونم. تو دنیای من هستی.

یهو یاد یه تکیه از اهنگ فریدون آسرایی افتاد. توی دنیایی منی اما به دنیا اعتباری

نیست. نفسی کشیدم. سرنوشت حالا که روی خوش نشون دادی لطف کن به این

زودیا زدحال نزن. من هنوز میخوام طعم شیرین این خوشبختی رو بچشم.

کارن: میرا

میرا: جان

کارن: من احساس گرسنگی دارم

میرا: چه جالب منم.

کارن: بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

میرا: نه. برو از اون دکه. سمب*و*سه بگیر

نگاهی به اون طرف پارک انداخت.

کارن: چشم

میرا: بی بلا

کارن: تو اینجا بشین من الان میام.

میرا : باشه.

کارن با لبخند ازم جدا شد. منم روی نیمکت نشستم. سرم پایین بود و داشتم با کفش به پایه ی نیمکت ضربه میزدم.

ارسلان : کیانا!!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با شنیدن اسمم، رسما هنگ کردم. سرمو آوردم بالا، ارسلان داشت میامد سمتم. وایی خدااا چه کار کنم؟؟!

ارسلان : کیانا!!!!!!

با شنیدن اسمم، رسما هنگ کردم. سرمو آوردم بالا، ارسلان رو دیدم که داشت میامد سمتم. وایی خدااا چه کار کنم!!!! الان چه گلی به سرم بگیرم!!!! از روی نیمکت بلند شدم.

ارسلان : کیانا خودتی؟؟ تو اینجا چکار میکنی!؟

بهترین راه فرار بود.

میرا : اشتباه گرفتی آقا!

رومو کردم اون طرف و با عجله راه افتادم. اما سد راهم شد. ایستادم.

ارسلان : چرا داری فرار میکنی؟؟ کیانا مگه تو هلند نبودی!!

میرا : لطفا مزاحم نشید. من کیانا نیستم.

کارن : چی شده؟؟؟!

یا خدا!!، چه غلطی کنم!!!؟ داشتم سکتہ می‌کردم. کارن کنارم ایستاد. سوالی نگاهم میکرد.

کارن : شما با همسر من چکار دارید!!

سحر : ارسالن چی شده؟!

نگاهم به سحر افتاد. وایی چقدر دل تنگش بودم.

ارسلان : مگه تو نگفتی کیانا رفته هلند. پس

به من اشاره کرد.

ارسلان : کیانا اینجا چکار میکنه!! با این پسر که ادعا داره همسرشه!!!!

میرا : این آقا منو اشتباه گرفته. من کیانا نیستم.

کارن : اسم همسر من میراست نه کیانا، شما اشتباه گرفتید.

سحر با گیچی نگاهم کرد. هول کرده بودم. ارسالن عصبی شده بود.

ارسلان : اینجا چه خبرههه؟!

کارن : میرا تو این آقا رو میشناسی!!!

میرا : نه. من تا حالا ندیدمش.

آب دهنمو قورت دادم. سحر دست ارسالن رو گرفت.

سحر : ببخشید. برادر من حالش خوب نیست. چند وقت پیش عشقش ترکش کرده.

برای همین گاهی دیگران رو به جای عشقش اشتباه میگیره. شما ببخشید.

میرا : نه اشکال نداره. اشتباه پیش میاد.

ارسلان : اما..

پرید وسط حرفش

سحر : عزیزم بیا بریم. انگار باید دکتر دوباره داروهاتو عوض کنه.

سحر با عشق نگاهم کرد و دست ارسلان رو کشید و برد. نفسی عمیقی کشیدم. سحر فرشته ی نجاتم شده بود.

کارن : تو حالت خوبه؟!

بهش نگاه کردم.

میرا : اره خوبم. سمب*و*سه گرفتی؟

پلاستیک رو آورد بالا

کارن : اره. با سس تند

میرا : ای جان. بریم داخل ماشین بخوریم

کارن : باشه بریم.

سوار ماشین شدیم. یه خطر بزرگ از بیخ گوشم، رد شده بود. وایی دیگه از خونه بیرون نیام اگه دوباره یه آشنا ببینم چی!! دیگه سحر نباشه نجاتم بده چی!! اگه هویتم لو بره. بدبخت میشم. الهی قربون سحرم بشم که فوری یه دروغ سرهم کرد و منو نجات داد. ارسلان رو برادرش و دیووونه معرفی کرد. الان ارسلان قاط زده. هلند یعنی من الان هلند بودم!! وایی چقدر هوایی هلند خوبه!! چقدر هواش مثل تهران میمونه.. وایی یعنی سحر به عمو علی میگه من ازدواج کردم!!! خوب نه سحر راز داره اما ارسلان حتما میگه. بهتر رفتم خونه خودم به عمو علی بگم. اخه چطوری بگم!؟ بهتر اول یه چیزی پیدا کنم تا وقتی به عمو علی جریان رو گفتم قاطی نکنه. من خیر سرم آمده بودم، مدرک جمع کنم اما کلا از هدفم دور شدم. باید خودمو جمع و جور کنم. هدفم مهم تره. فرزین یا بیگنا هست یا گناهکار. این منم که باید کشف کنم. پس

بہتر دست به کار بشم.. باید یہ سر برم اتاق فرزین تا ببینم چه خبره؟! اما اخه با چه
بہونہ ی؟! کارن جلوی صورتم بشکن زد. بہش نگاہ کردم

کارن : تو چه فکری این ہمہ غرقی!؟!

نفسی کشیدم

میرا : بہ اون دختر و پسر فکر میکنم.

کارن : پسرہ چه عاشق بودہ کہ با از دست دادن عشقش دیووونہ شدہ.

میرا : ارہ. دلم سوخت

کارن : ببین خانمی. تو ہم اگہ منو ترک کنی منم روانی میشم.

میرا : فقط مرگ میتونہ ما رو جدا کنہ.

کارن : حتی مرگ ہم نمیتونہ. من اون دنیا ہم دست از سرت برنمیدارم.

لبخند زد. خدا کنہ ہمیشہ پای حرفات بمونی.

میرا : وقتی اون پسر رو کنارم دیدی و حرفاشو شنیدی. بہم شک کردی!؟!

کارن : چرا شک کنم!؟!

میرا : یعنی فکر نکردی کہ شاید من بہت دروغ گفتم و اون پسرہ حرفاش راست

بودہ!؟!!

کارن : من باورت دارم. بہت شک نمیکنم. میدونم تو بہ من دروغ نمیگی.

کاش ہمیشہ باورم داشتہ باشی. کاش وقتی فہمیدی بہت دروغ گفتم. درکم کنی نہ

اینکہ ترکم کنی.

کارن : بریم خونہ!؟!

میرا: اره. اما قبلش برای آرتین شکلات بخر

کارن: چشم

میرا: بی بلا عشقم

کارن: قربونت عشقم.

رفتیم خونه، البته قبلش برای آرتین یه عالمه، خوراکی خریدیم... لباسمو عوض کردم. روی تخت ولو شدم. الان چکار کنم؟؟؟ عمو علی منو میکشه. من این بازی رو شروع کردم برای یه هدف بزرگ. من عشق رو پیش بینی نکرده بودم. البته الان هم چیزی که نشده. هم عاشقی میکنم، هم دنبال مدرک میگردم. فقط یکم کارم سخت تر شده. برای ادامه اش هم در ادامه فکر میکنم. چقدر دلم میخواست سحر رو بغل کنم، از نادیا پرسرم. امیدوارم سحر ناراحت نشده باشه که من ازدواج کردم. کاش سحر به قولش عمل نکنه و با ارسال ازدواج کنه. کاش فعلا هیچ کدوم به عمو علی چیزی نگن. تا خودم بهش بگم. خمیازه ی کشیدم، انگار خوابم گرفته بود. چشمامو بستم و به دل خواب زدم....

با احساس کردن نوازش های کارن، کم کم چشمامو باز کردم

کارن: چه عجب بیدار شدی. دو ساعت دارم نوازشت میکنم.

میرا: نوازشات بیشتر خواب آور بود تا بیدار کنند خوو

لبخند زد و سر تکون داد.

کارن: عشقم پاشو بریم شام

کش و قوسی به بدنم دادم.

میرا: تو برو. من الان دست و صورتمو میشورم میام شام

کارن : باشه عشقم

رفت از اتاق بیرون. از روی تخت بلند شدم. داخل دستشویی شدم. دست و صورتمو شستم. لباسامو عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم. همه سر میز نشسته بودند. با لبخند روی صندلی نشستم.

کارن : برات غذا بکشم؟؟

میرا : ممنون. خودم میکشم

سر تکون داد. غذا داخل ظرف کشیدم. مشغول خوردن شدم. دستپخت سمیرا خانم مثل همیشه عالی بود. بدون هیچ حرفی و در سکوت غذا خورد میشد. باید یه کاری کنم. تا عمو علی توی روغن سرخم نکرده. فرزین از روی صندلی بلند شد.

فرزین : سمیرا یه قهوه بیار اتاقم.

به من و کارن لبخند زد و رفت سمت اتاقش. یه فکری به سرم زد

میرا : کارن؟؟

کارن : جانم

میرا : اگه من قهوه ی عمو فرزین رو ببرم ناراحت میشه!!

کارن : اخه چرا تو!؟

میرا : میخوام به عمو فرزین نزدیکتر بشم. عروسش هستم خوو

بهم چشمک زد.

کارن : اره. افرین برو، عروس خانم.

میرا : باشه آقای داماد.

لبخند زد. لبخند زدم. از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. چرا قبلا به فکرم نرسیده بود. که با بهونه ی قهوه برم داخل اتاق فرزین!!؟؟

میرا: سمیرا خانم من قهوه ی عمو فرزین رو میبرم

سمیرا: باشه خانم

سینی رو داد دستم. رفتم سمت اتاقش. نفسی عمیقی کشیدم و در زدم.

فرزین: بیا داخل

در رو باز کردم و برای اولین بار پا داخل اتاق فرزین گذاشتم. منو که دید با تعجب نگاه کرد

فرزین: چرا تو؟!!

میرا: میخواستم خودم براتون قهوه بیارم. اشکالی داره!!؟!

فرزین: نه

سینی رو. روی میزش گذاشتم.

فرزین: بشین

روی مبل نشستم. به اطراف نگاه کردم. یه اتاق متوسط با رنگ قهوه ی و کرم. یه کتاب خونه ی کوچولو. میز و صندلی و چند تا مبل.

فرزین: اتاقم خوشگله!!؟

ضایع بازی درآورده بودم. به فرزین نگاه کردم.

میرا: اره. رنگ دکورش قشنگه. کتابخونه هم که دارید.

ضایع بازی درآورده بودم. به فرزین نگاه کردم.

میرا :اره. رنگ دکورش قشنگه، کتابخونه هم که دارید.

فرزین : کتاب دوس داری؟

میرا :اره خیلی. کتاب غذای روحست.

فرزین : پس برو هر کدوم رو دوس داری بردار.

میرا : نه ممنون

فرزین : نگفتم که مال خودت. وقتی خوندی باید بهم پس بدی.

جا خوردم، چه بی پرده حرف میزد. از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت کتابخونه. به کتاب ها نگاه کردم. بیشتر زبون اصل بودن. بابا لاکچری، بابا خارجی، بابا با کلاس، بابا فهمیده. یه کتاب نظرمو جلب کرد. میخواستم برش دارم که.

فرزین : اونو بردار

دستم توی هوا موند. به فرزین که کنارم ایستاده بود. نگاه کردم.

فرزین : اون کتاب خاصه

ابرو بالا انداختم.

میرا : اوکی. پس خودتون یه کتاب بهم بدهید

یکی از کتابهای داخل قفسه رو برداشت و بهم داد. اسم کتاب شفای زندگی بود. به نظر جالب میامد.

میرا : ممنون

بدون حرفی رفت روی صندلی اش نشست. مدل خاصی داشت این فرزین. نگاهم به یه میز سیاه رنگ که گوشه ی دیوار بود افتاد. روش کلی قاب قرار داشت که به جای

عکس و نقاشی. یه سری اشیاء داخلشون بود. یه تسبیح سبز داخل قاب بود که خیلی برام آشنا بود. انگار این تسبیح بابام بود.

میرا: اینا چین؟؟!

فرزین: غنیمت

با تعجب نگاهش کردم.

میرا: یعنی؟

فرزین: زندگی مثل جنگه. وقتی من توی این جنگ برنده میشم از بازنده ها غنیمت میگیرم.

میرا: وقتی میبازی هم غنیمت میدی!!

فرزین: من هیچوقت نمیبازم. همیشه برنده هستم.

ابرو بالا انداختم. چه اعتماد به نفسی داشت. دوباره به اون تسبیح نگاه کردم. یعنی مال بابام بود!! اما اگه بود، پس چرا دست فرزینه؟؟! یعنی ممکن فرزین گناهکار باشه!!؟ یعنی فرزین باعث تمام عذاب ها و بدبختی های من هست!!؟

فرزین: انگار چیزی نظرتو جلب کرده!!؟

میرا: نه. فقط برای جالب و عجیب بود، همین

نفسی کشیدم.

میرا: خوب من برم شب خوش

فرزین: شب خوش

بهش لبخند زدم و از اتاق زدم بیرون. شک و تردید به دلم افتاده بود. یعنی حدس
عمو علی درست بود. یعنی من با نابودگر زندگی ام زیر یه سقف زندگی میکنم!! وایی
خدا چکار کنم؟؟! اگه فرزین همون شخص باشه. این بار برنده ی این جنگ منم.
غنیمتی رو هم که میگیرم جوش خواهد بود. اما شاید نباشه. از مدل اون تسبیح
هزارتا وجود داره. اما اخه با کی جنگید که شکستش داده و ازش غنیمت گرفته!!
فرزین چه نابود کننده زندگی من باشه و چه نباش. آدم خوبی و نرمالی نیست. باید به
عمو علی راجب تسبیح بگم. شاید مال بابام باشه. دلم عجیب شور میزد. دستی به
شونه ام خورد.

کارن : میرا تو حالت خوبه؟!!

بهش نگاه کردم

میرا : اره خوبم

کارن : چیزی شده؟! عمو چیزی گفته؟!!

میرا : نه. ببین بهم کتاب هم داد تا بخونم

کارن : چه خوب. پس دلشو به دست آوردی.

میرا : چطور مگه؟؟!

کارن : اخه عموم از هر کسی خوشش بیاد، بهش اجازه میده از کتابخونه اش کتاب
برداره.

میرا : اهان. چه خوب.

کارن : تو مطمئنی که خوبی!!؟

میرا : اره فقط خوابم میاد.

کارن : باشه عزیزم. پس بخواب

روی تخت دراز کشیدم.

کارن : شب بخیر عشقم.

میرا : شب خوش عشقم

اره شب تو بخیر اما خدا به خیر کنه شب منو.. اصلا چرا فرزین روی اون کتاب حساس بود!! نکنه چیزی داخلشه!! باید سر دربیارم. منم الان به فرزین شک دارم. باید فردا با عمو علی حرف بزنم. باید بیشتر حواسمو جمع کنم. خمیازه ی کشیدم. کارن خواب خواب بود. خیلی توی خواب ناز میشد. به آرامی موهاشو نوازش کردم و چشمامو بستم....

نمیدونم چقدر گذشته بود. شاید نیم ساعت شایدم یک ساعت گذشته بود که توی حموم داخل وان نشسته بودم. گوشی به دستم بود. سردرگم بودم. نفسی کشیدم. نباید بیشتر از اینا لفتش بدم. آهنگ رو پلی کردم. الان وقتش بود به عمو علی اس ام اس بدم. اما چی بگم؟؟ از کجا شروع کنم؟؟ وقتی بفهمه که من ازدواج کردم چه عکس العملی نشون میده؟؟ آهی کشیدم مرگ یکبار، شیون هم یکبار.

میرا : سلام عمو جون

چند دقیقه ی گذشت.

عمو علی : چه عجب دختر تو هیچ معلوم هست کجایی!؟!

میرا : ببخشید فرصت نشد بهتون اس بدم

عمو علی : حالت خوبه!؟

میرا : ممنون شما ها خوبید!؟

عمو علی : اره ما هم خوبیم. چه کارا کردی؟؟ جات خوبه!؟ خطری که نیست.

میرا : جام خوبه. خطری هم وجود نداره. فقط یه سوال دارم

عمو علی : پیرس

میرا : اون تسبیح سبز بابام کجاست؟؟

عمو علی : چرا یهو یاد اون تسبیح افتادی!؟

میرا : شما اول جواب بده، تا منم جواب بدم.

عمو علی : قبل از تهمت زدن بهش، همراهش بود.

میرا : میشه واضح تر بگید

عمو علی : آخرین بار قبل از رفتن به اون انبار، دستش دیدم. اما بعد از دستگیری
اش، تسبیح همراهش نبود. حتی داخل انبار هم نبود. انگار آب شده بود رفته بود داخل
زمین. حالا تو بگو چی شده؟؟

میرا : من اون تسبیح رو دیدم

عمو علی : کجا؟؟

میرا : یعنی فکر کنم همون بود. داخل اتاق فرزین.

عمو علی : پس حدس درست بود، فرزین گناهکاره.

میرا : اما عمو علی، از مدل اون تسبیح هزارتا وجود داره. از کجا معلوم این همون
باشه!!

عمو علی : احمد بهم گفت تسبیح اش دست فرزین. گفت فرزین اونجا بوده. اما فرزین
انکار کرد و شاهد آورد که خونه بوده.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

قشنگ میشد صدای فریاد عمو علی رو شنید، الان عین اژدها از دهنش آتیش زده بیرون.

میرا: عمو جووون لطفا، اگه فرزین گناهکار باشه، جون کارن و آرتین هم توی خطره. من نمیتونم به راحتی اینجا رو ترک کنم. عمو جون من یه کاری رو شروع کردم بزار تمومش کنم.

عمو علی: کیانا تو که عاقل بودی. چرا این کار رو کردی؟! کیانا موندن تو داخل اون خونه سلاح نیست.

میرا: من الان دیگه میرام. من نفوذی شدم اما عاشق هم شدم. حواسم هست کار اشتباهی نمیکنم. بزار کارمو تموم کنم. با یه تسبیح که همیشه گناهکار کرد فرزین رو. مدرک میخواد.

چه عمو علی اجازه بده. چه اجازه نده. من باید اینجا بمونم من باید گناهکار بودن فرزین رو ثابت کنم. من باید دست فرزین رو کنم.

عمو علی: از کجا معلوم که کارن همدست فرزین نباشه؟ از کجا معلوم که جونت در خطر نباشه؟ من نگرانتم

میرا: من در کنار کارن جام امن. کارن به من آسیبی نمیزنه. اون با فرزین همدست نیست. عمو نگران من نباش. بهم فرصت بده من موفق میشم

عمو علی: وایی دختر وایی نمیدونم باید بهت چی بگم؟؟! من اشتباه کردم کاش نمیفرستادمت داخل اون خونه.

میرا: الان که دیگه اینجام. الان که به هدف نزدیکم عمو بازم حمایتم کن. سد راهم نشو.

عمو علی : تو عاشق کارنی!!؟

میرا : اره. اما این عشق به هدفم لطمه ی نمیزنه.

درسته من فقط از هدفم یکمی دور شدم. اما الان که برام اثبات شد فرزین گناهکار..
چند ضربه به در خورد. از جا پریدم

میرا : کیه!!؟

کارن : حالت خوبه!؟

میرا : اره خوبم. چیزی شده!؟

کارن : نه فقط نگرانت شدم اخه خیلی وقته داخل حمومی

میرا : باشه الان میام

کارن : عجله ی نیست تا هر وقت میخواهی بمون. فقط نگرانت شدم

میرا : نگران نباش من خوبم.

کارن : باشه. من رفتم راحت باش

نفسی بلند کشیدم. باید زود تر برم بیرون.

عمو علی : سد راحت نمیشم. اما فقط چند ماه فرصت داری. بعد باید از اون خونه

بیایی بیرون.

میرا : باشه عمو جوون، توی همین مدت مدرک پیدا میکنم.

عمو علی : کیانا مراقب خودت باش، تو امانت احمد هستی. کاش نمیفرستادمت. کیانا

هر وقت احساس خطر کردی اون گردنبنده رو لمس کن.

میرا : چشم. من چیزیم نمیشه. جام امنه. عمو جوون به همه سلام برسون. به سحر بگو به قولت عمل نکن و منو ببخش. من باید برم تا کسی بهم شک نکرده. مراقب خودتون و نادیا باشید.

عمو علی : باشه. فرصت کردی بهم از خودت خبر بده.

میرا : چشم. روز خوش

باز خوبه به خیر گذشت. از تانک و موشک هم خبری نشد. جنگ هم رخ نداد... فوری دوش گرفتم. حوله تنم کردم از حموم زدم بیرون...روی تخت نشسته بودم و موهامو خشک میکردم. که در اتاق باز شد و کارن با یه سینی کیک و چای وارد اتاق شد. کنارم نشست

کارن : بزن روشن بشی

میرا : ممنون عزیزم

بهم لبخند زد. مقداری از چایمو خوردم.

میرا : من عاشق وان این حموم هستم. تو آب دراز بکشی، اهنگ گوش بدی.

چشمک زد.

کارن : دفه بعد منم همراهات میام

دهنم باز موند. با بالشت کوبیدم توی سرش

میرا : اییی بی ادبببب، پروووو

غش غش میخندید بچه پروو. منم با بالشت میزدمش....

یک ماهی گذشته بود. توی این مدت بیشتر در حال فرار کردن بودم تا مدرک پیدا کردن. میترسیدم با دیدن فرزین سوتی بدم. تمام وجودم از تنفر پر شده بود. برام

سخت بود کنار نابودگر زندگی ام، بی خیال و ریلکس زندگی کنم. بیشتر شبا کاب*و*س میدیدم و کارن بیدارم میکرد. فرصتم کم بود اما حال قلبم خیلی بد بود. حتی برای شام و نهار هم سر میز نمیرفتم، خستگی و بی حالی رو بهانه میکردم. کارن بیچاره خیلی نگرانم بود. چند تا دکتر بالای سرم آورده بود. اونا هم دارو الکی برابیم تجویز میکردن که نمیخوردم و ادعای خوردن درمیاوردم. وقتایی که پیش آرتین بودم حالم بهتر بود. دلم برای کارن و آرتین هم میسوخت. اون دوتا با قاتل مادر و پدرشون زندگی میکردن بدون اینکه خودشون بدونن. ممکن بود حتی فرزین، به کارن صدمه بزنه... روی تخت نشستم. بس بود هر چی فرار کرده بودم. بس بود هر چی ترسیده بودم. این همه شعار داده بودم الان وقتش نبود که کم بیارم. الان که به گناهکار نزدیک شده بودم نباید جا میزدم. دلم برای نادیا، سحر، عمو و خاله، حتی برای ارسالن هم تنگ شده بود.....

کارن : عزیزم حالت خوبه؟!!

با لبخند بهش نگاه کردم

میرا : اره حالم خوبه.

کارن : الان میگم برامون شام بیارند

میرا : نه. بریم سر میز

با مکث نگاهم کرد

کارن : انگار واقعا حالت خوب شده!!!

از روی تخت بلند شدم.

میرا : اره، گفتم که حالم خوبه.

ب*و*سه ی روی موهایم زد.

کارن : دیگه داشتم دق میکردم، خداروشکر که خوب شدی.

میرا : هر بیماری یه تایمی داره. تایم بیماری منم تموم شد

کارن : دیگه مریض نشو لطفا

با لبخند سر تکون دادم. دستمو گرفت و دوتایی رفتیم از اتاق بیرون. فرزین با دیدن من تعجب کرد. به سختی لبخند زدم

میرا : سلام

فرزین : علیک سلام عروس خانم. خوبی؟!

میرا : ممنون

روی صندلی نشستیم. به ارومی مشغول خوردن شدم. البته غذا کوفتم شد. چون زیر نگاه های فرزین بودم. بعد از کوفت کردن غدام.

کارن : غذا رو دوست داشتی؟؟!!

میرا : اره عالی بود.

فرزین : پس چرا کم خوردی!!

میرا : هر چقدر میل داشتم خوردم.

کارن : نوش جونت عزیزم

لبخند زدم. کارن هم بهم لبخند زد. از روی صندلی بلند شدم.

کارن : حالت خوبه؟؟

میرا : اره خوبم. فقط میرم استراحت کنم

کارن : باشه برو. شب ناز

فرزین : شب بخیر

میرا : شب خوش

از میز فاصله گرفتم و رفتم سمت اتاق. داخل اتاق که شدم، تند تند نفس عمیق کشیدم. وایی دلم میخواست با چاقو بزنم توی شکمش، عوضییی.. آروم تر شده بودم. دیگه تحمل فرزین رو نداشتم. باید هر چه زودتر یه کاری انجام میدادم. باید زودتر از این خونه گورمو گم میکردم. بس بود این همه لوس بازی و فرار. نگاهم به آینه افتاد. چقدر لاغر و رنگ پریده شده بودم. خدا لعنتت کنه فرزززین. زیر چشمام گود افتاده بود. من قرار فرزین رو نابود کنم نه اینکه خودم نابود بشم. آهی کشیدم و روی تخت نشستم. چشم به کتاب افتاد. همون کتابی که فرزین بهم داده بود. یعنی این بهونه ی خوبی بود که دوباره برم داخل اون اتاق!!! جز این بهونه ی دیگه نداشتم. فقط باید مراقب باشم سوتی ندم. عادی برخورد کنم. توی این بازی برنده من هستم. فرزین تو خواهی باخت. برای اولین و آخرین بازی زندگی ات بازنده خواهی شد. من یه بازیگر تازه وارد هستم که میخوام توی حرفه ی رو شکست بدم. زندگیمو جهنم کردی. زندگی تو نابود میکنم. شاید باید حقیقت رو به کارن بگم!! اما ممکن حرفمو باور نکن، پس اول باید مدرک پیدا کنم و بعد به کارن همه چیز رو بگم. شخصی مثل فرزین که غنیمت نگه میداره و مغروره حتما یه سری مدرک رو نگه داشته تا همیشه بهشون نگاه کنه و به خودش افتخار کنه. همین غرورش میشه نقطه ی ضعفش. میگن باهوش اونکه نقطه ضعف طرف مقابل رو بدونه اما با شعور اونکه با دونستن این نقطه ضعف ازش استفاده نکن. با این حساب من میشم یه باهوش بی شعور. سرمو روی بالشت گذاشتم. نفسی کشیدم و چشمامو بستم....

دو روزی طول کشید تا کتاب رو کامل خوندم. اصلا حوصله نداشتم. اما از ترس اینکه فرزین ازم درباره ی موضوع کتاب سوال کنه، کامل خونده بودمش.. الان دیگه وقتش بود که برم اتاق فرزین. جلوی آینه ایستادم. موهامو توی کش خفه کردم. دستی به

لباسم کشیدم. یه رژ قرمز هم زدم. اخه شنیده بودم. رژ قرمز نشونه ی قدرته..
میخواستم در رو باز کنم که در خودش باز شد. کارن وارد اتاق شد

کارن : جایی میری!؟

میرا : اره اتاق عمو فرزین

کارن : چیزی شده!؟

میرا : نه. فقط میخوام کتابشو پس بدم

کارن : باشه عزیزم

بهش لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون. عادی برخورد کن، آروم باش، سوتی نده،
نترس تو قوی هستی. چند ضربه به در کوبیدم.

فرزین : بیا داخل

در رو باز کردم، وارد اتاق شدم. فرزین با حالت خاصی نگاهم کرد.

میرا : سلام.

برام سر تکون داد. رفتم سمت میزش. کتاب را، روی میزش گذاشتم.

میرا : ممنون بابت کتاب، ببخشید که دیر شد

فرزین : برام عجیبه

میرا : چی!؟

فرزین : توی که دائم از من فرار میکردی، الان داخل اتاقم هستی!!

جا خوردم. اما فوری به خودم آمدم. یعنی فرزین به من شک کرده. باید بیشتر مراقب
باشم.

میرا: من چرا باید فرار کنم؟؟

فرزین: نمیدونم از خودت بپرس. که توی این مدت فراری بودی.

میرا: نه. فراری نبودم. فقط حالم خوش نبود

بهم نگاهی انداخت. لبخند به لبم بود. البته لبخند زورکی.

فرزین: که این طور. الان خوبی؟!

میرا: آره ممنون.

به قفسه ی کتاب نگاه کردم.

میرا: من میتونم بزم کتاب بردارم؟!

فرزین: البته که میتونی

رفتم سمت کتابخونه. باید یه چیزی داخل اون کتاب باشه که فرزین روش حساسه.

من باید اون کتابو هر طور شده، ببینم.

میرا: انگار زیاد به فرانسه و انگلیس علاقه دارید؟؟؟

فرزین: آره. تو چی؟!

میرا: من به ایتالیا و اسپانیا علاقه دارم.

فرزین: جالبه. شاید یه سفر رفتیم.

آره حتما، من تو رو به سفر مرگ میفرستم. از اون دنیا برو ایتالیا و اسپانیا یه سر بزن.

یه کتاب برداشتم.

فرزین: اینو میخواهی بخونی؟!

میرا: آره. به نظر جالب میاد

فرزین : اوکی

بهش لبخند زدم و رفتم سمت در

میرا : خوب من برم دیگه شب خوش

فرزین : من به رنگ قرمز علاقه دارم، همیشه رژ قرمز بزن.

تعجب کردم اما بیشتر حرصم گرفت، از اتاق رفتم بیرون. از نگاهش و لحن صدایش اصلا خوشم نیامد. یه حس بد بهم انتقال داد.. وارد اتاق شدم. کارن روی تخت دراز کشیده بود. بهم نگاه کرد.

کارن : بازم کتاب گرفتی!!

میرا : اره. میدونی که کتاب دوس دارم.

کارن : تو که اینقدر به کتاب علاقه داری. میخواهی فردا بریم. یه عالم کتاب بخریم؟

میرا : اول بزار کتاب های عمو فرزین تموم بشه. بعد میریم خرید.

کارن : باشه عشقم

بهم چشمک زد. رفتم کنارش دراز کشیدم.. دلم برای کارن میسوخت، اون خیلی فرزین رو قبول داشت، وقتی که بفهمه فرزین قاتل پدر و مادرشه، و او این همه سال کنارش زندگی کرده، داغون میشه. کارن قرار بود با شوک های زیادی رو به رو بشه. اما من کنارش میمونم. حمایتش میکنم. نمیزارم داغون بشه. عشق دوای هر دردیست. خمیازه ی کشیدم و چشمامو بستم. آغوش کارن بهم آرامش و امنیت میداد....

دو ماه گذشته بود. توی این مدت به فرزین نزدیکتر شده بودم. اما مراقب هم بودم که بهم شک نکنه. گاهی از نگاهش حرصی میشدم، بعضی اوقات یه حس بد از حرفاش و

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نگاهش دریافت میکردم.. رابطه ام با کارن عالی و عاشقانه بود. من و کارن بدجور عاشق هم بودیم. فقط گاهی دلواپسی بهم سر میزد و میگفت ممکن این رابطه ی عالی خراب بشه. یه ترس مدام همرام بود.. آرتین که مثل پسر شده بود و حسابی جایی خالی نادیا داشت برام پر میکرد. اما بازم آرتین برام نادیا نمیشد.. همش یکماه دیگه فرصت داشتم اما هنوز راهی پیدا نکرده بودم. بارها و بارها، رفته بودم داخل اتاق فرزین. از بس کتاب خونده بودم. فیلسوف شده بودم. دیگه کتاب های کتابخونه ی فرزین داشت تموم میشد. هر چی فکر میکردم راهی به ذهنم نمیرسید. دیگه قاطی کرده بودم. از پس استرس داشم، حالت تهوع گرفته بودم. البته یه صدای توی ذهنم زر زر میکرد که بهش بها نمیدادم. هیچ نقشه ی نداشتم برای دیدن اون کتاب و گشتن اتاق فرزین. کارن چند بار پیشنهاد داد که بریم بیرون و بگردیم اما من از ترس اینکه نکنه یه وقت یه آشنا ببینم به بهونه های مختلف رد میکردم. گاهی آشپزی میکردم، یه زیلو برمیداشتم و داخل حیاط بین درختان پهن میکردم، کلی با کارن و آرتین خوش میگذروندیم. گاهی اوقات فرزین هم میامد کنارمون.. قشنگ میشد توی نگاه فرزین خوند، که باور کرده اون مدت، من بیمار بودم و ازش فرار نمیکردم. شرایط خوب بود اما فرصت کم بود. به فکرم رسیده بود، که قرص خواب، داخل قهوه ی فرزین بریزم. خوابش ببر و من بتونم اتاقشو بگردم. اما بعد پشیمون شدم. چون بعد که از خواب، بیدار میشد. منو به خواب ابدیت دعوت میکرد.....

سه روز بعد.

نفسی عمیق کشیدم. ضربه ی به در کوبیدم.

فرزین : بیا داخل.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. لبخند روی لبم بود اما، وجودم پر از استرس بود.
سینی رو، روی میز گذاشتم

فرزین : بشین

روی مبل نشستم.

فرزین : کم کم دارم، معتاد قهوه هات میشم

میرا : تو که خیلی وقته عادت داری، شبا قهوه بخوری!!

فرزین : اره، اما قهوه های تو یه طعم و مزه ی دیگه ی داره.

لبخند زدم. پامو تند تند تکون میدادم. بدجوری استرس داشتم. یکمی هم ترسیده
بودم

فرزین : چیزی شده؟؟!

میرا : چطور مگه!!؟

فرزین : اخه انگار استرس داری!

خیر سرم سعی میکردم عادی باشم اما این استرس انگار داشت کار دستم میدادم.

میرا : راستش من بازم کتاب میخوام. برای همین استرس گرفتم.

فرزین : دیووونه ی دیگه، برو هر کتابی رو که میخواهی بردار.

از روی مبل بلند شدم. فرزین انگاری مشروب خورده بود. چشماش سرخ شده بودند

و بوی انگور مونده هم میامد. رو به روی کتابخونه ایستادم. آب دهنمو قورت دادم.

کنارم حسش کردم. برگشتم سمتش. یکمی ازش فاصله گرفتم.

فرزین : تو دختر خوشگلی هستی اما کاش رنگ چشمت سبز بود.

جا خوردم.

میرا: سبز قشنگه اما من رنگ عسلی رو بیشتر دوس دارم.

فرزین: اما من عاشق رنگ چشم سبز هستم. تو اگه رنگ نگاهت سبز بود فوق العاده میشدی.

این امشب زده بود به سرش. با دست یه شاخه از موهامو به بازی گرفت.

فرزین: موهای لطیف و خوش حالتی داری

سرمو کشیدم عقب. حالم داشت از این بو بهم میخورد. از این نزدیکی زیاد خوشم نمیامد.

میرا: بهتره من برم، بخوابم. شب خوش

رو کردم اون طرف که برم. اما دستمو گرفت و کشید، برگشتم سمتش.

فرزین: فرار نکن. کاریت ندارم که

رو کردم اون طرف که برم. اما دستمو گرفت و کشید، برگشتم سمتش.

فرزین: فرار نکن. کاریت ندارم که

میرا: فرار نمیکنم. فقط این بو داره اذیتم میکنه.

خندید، اییی مرررض، اییی درد، اییی کوفت.

فرزین: بیین میرااا....

قبل از تموم کردن حرفش، پخش زمین شد. با آسودگی نفسی کشیدم. نشستم

کنارش و جلوی صورتش دست تکون دادم.

میرا: فرزین، فرزین حالت خوبه؟؟! بلند شوو.

چند بار به شونه اش ضربه زدم. اما تگون نخورد. پس بالاخره بیهوش شد. چه عجب، از روی زمین بلند شدم. جلوی کتابخونه ایستادم. رفتم سمت اون کتاب تا بهش دست زدم و میخواستم برش دارم یهوو یه صدای تیکی امد و دو طرف کتابخونه از هم باز شدن. جل الخالق!! مگه داریم!!؟ مگه میشه!!؟ خدایا! توبه.. یه گاوصندوق مشکی رنگ، روی دیوار قرار داشت. که با اثر انگشت باز میشد.. پس برای همین اجازه نمیداد کسی به این کتاب دستت بزند. رفتم سمت فرزین. دستشو گرفتم و کشیدم. انگشت اشاره شو روی جای انگشتی گذاشتم، تا بتونم گاوصندوق رو باز کنم. بالاخره درش باز شد. میباست عجله کنم. تا بیدار نشده. گوشیمو به دستم گرفتم و هر چی دستم میامدم. ازش تند تند عکس میگرفتم. بعد از اتمام کارم، همچیز رو سر جاش گذاشتم. دوباره به کتاب دست زدم. دو طرف بسته شد. گوشی رو داخل جیبم قرار دادم. نمیشد که فرزین رو همین جووری رها کنم. دستاشو گرفتم و کشیدم و بردمش سمت میزش. خیلییی سنگین بود، اصلا به قیافه و هیکلش این وزن نمیامد. کمرم درد گرفته بود. این جووری وقتی فردا بلند میشه فکر میکنه از خوابش برده و کنار میزش افتاده. لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون.....

سه روز قبل.

کارن : میرا جوون، میای فیلم تماشا کنیم؟؟

میرا : اره.

کارن : چی بزارم!؟

میرا : هر چی میخواهی بزار. فقط ترسناک نباشه

کارن : اطلاعات عشقم

لبخند زدم. یه فیلم روی لبتاپ پلی کرد. که بازیگر نقش اصلی اش سلنا گومیز بود. فیلم جالبی بود. ازش خوشم امد. نکته جالبی داشت. که میگفت هر دختری یه پرنسس درون داره که باید کشفش کند. همه دخترا پرنسس هستند.

کارن : میای بازی کنیم؟؟؟!

میرا : چه بازی!!

کارن : جرات و حقیقت

نمیدونم چرا اما یهو ترسیدم که کارن بخواد سوالی بپرسه که من نتونم جواب بدم و گیر بی افتم.

کارن : چی شد؟؟ بازی کنیم!!

میرا : الان که فیلم دیدیم. بزار برای بعد. من یکم خوابم گرفته

کارن : تو هم جدیدا همش خوابی ها!!! داری کم کم میزنی رو دست خرس ها.

میرا : ای بابا، خوب کاری ندارم که انجام بدم. برای همین بیشتر خوابم. از بیکاری، هم خسته میشم خوب.

کارن : یه چیزی؟!

میرا : چه چیزی!!!

کارن : بیا مادر شو

میرا : جاان!!!!

کارن : خوب وقتی مادر بشی دیگه از بیکاری خسته نمیشی، تازه منم دلم پدر شدن میخواد.

چشمک زد. یکمی خجالت کشیدم.

کارن : الهی قربونت برم من.

بهم نزدیک شد. منم با بالشت کوبیدم توی سرش.

کارن : همیشه وسط صحنه های رمانتیک جفت پا بیا

میرا : مقصر خودتی، پروو بازی درنیار تا منم جفت پا نیام.

خنده، منم براش سر تکون دادم. من عاشق این پسر بودم بدجور...یهو یاد اون روزی افتادم که با ارسال، آوا و سحر بازی جرات و حقیقت کردیم. این بازی، این یادآوری، یه فکری توی سرم انداخت. فکری که اگه حقیقی میشد. من میتونستم به هدفم برسم. من میتونستم بدون جا گذاشتن رد پای مدرک جمع کنم. باید بعدا یه تشکر ویژه از کارن، بابت این فکری که باعث شد توی سرم بیافته بکنم..

رفتم داخل حموم، در رو قفل کردم. گوشیمو از داخل جیبم درآوردم. اهنگ پلی کردم. به خط سحر پی ام زدم.

میرا : سلام

سحر : سلام شما!!!؟

میرا : سحر منم کیانا

جوابی نداد. حتما ازم عصبی که جوابمو نمیده.

میرا : آبجی میدونم ازم عصبی هستی، اما سحر من مجبور به ازدواج با کارن بودم. سحر من به عمو علی هم گفتم بهت بگه که به قولت عمل نکنی. آبجی لطفا جوابمو بده.

سحر : وایی خدای من، تو واقعا کیانایی!!؟

میرا: اره خودمم آبجی جوون. منو میبخشی!!؟

سحر: معلومه که میبخشم. اگه جواب ندادم چون ترسیدم. فکر نمیکردم کیانا باشی. اره درسته وقتی فهمیدم ازدواج کردی دلم گرفت که چرا کنارت نبودم. عصبی شدم که چرا بهم خبر ندادی. اما وقتی فکر کردم درکت کردم.

میرا: عاشقمم سحر، که همیشه هوامو داری، ممنون که اون روز نجاتم دادم.

سحر: اون روز اولش منم هنگ کرده بودم. اما خداروشکر که چیزی نشد

میرا: وایی اره. خوب شد که به خیر گذشت.

سحر: خوشبختی!!؟

میرا: اره. کارن خیلیی پسر خوبیه. در کنارش امنیت و آرامش دارم.

سحر: خداروشکر.

میرا: آبجی ازت کمک میخوام

سحر: تو جون بخوا

میرا: جونت سلامت. یادته وقتی راهنمایی بودیم با آوا و ارسلان جرات و حقیقت بازی کردیم!!؟

سحر: والا ما زیاد این بازی رو میکردیم. حالا کدوم دفه رو میگی!!؟

میرا: همون دفه که ارسلان جرات رو انتخاب کرد و مجبور شد از اتاق باباش اون دارو رو برداره

سحر: اهان، اهان یادم امد. خوب!!!

میرا: من از اون دارو میخوام

سحر : برای چی؟!

میرا : نیاز دارم. میتونی تا فردا برام جور کنی؟؟! فقط عمو علی چیزی نفهمم.

سحر : کیانا دارم میتروسم چیزی شده!؟

میرا : من فرصتم کمه، باید مدرک پیدا کنم. برای مدرک پیدا کردن هم باید یه نفر رو بیهوش کنم، اما قرص خواب فراموشی نمیاره. من اون دارو رو میخوام تا هم بیهوش کنم و هم باعث بشم که طرف یادش نیاد که بیهوشش کردم.

سحر : باشه من به ارسال میگم

میرا : ارسال!!

سحر : اره. خیالت جمع. بابام چیزی نمیفهمم. ارسال برات جور میکنه. اونم دیگه از خودمونه.

میرا : ممنون ابجی ممنون. تو بهترینی

سحر : تشکر نکن. تو خواهرمی هر کاری کنم وظیفه است. البته باید شب عروسی ام جبران کنی.

میرا : باشه چشم

سحر : چطوری بهت برسونم؟؟!

میرا : یادته پشت مدرسه، یه دیوار بود که آجرش کنده میشد و یه جای مخفی

برامون شده بود!!

سحر : اره یادمه

میرا : بزار همونجا.

سحر : باشه.

میرا : سحر جوون. اگه همچیز خوب پیش بره من تا اخر هفته پیشتم هستم. فقط تا فردا دارو رو میخوام. دیگه هم به این خط پی ام نده.

سحر : منتظرت هستم بی صبرانه. باشه. نگران نباش

میرا : من باید برم. یادت نره عاشقتم.

سحر : مراقب خودت باش. منم عاشقتم.

تمام پی ام ها رو پاک کردم. اشک روی گونه مو همین طور. گوشی رو، روی میز توالت گذاشتم. زیر دوش ایستادم. همین که دارو رو به دستم آوردم داخل قهوه ی فرزین میریزم. اون وقت میتونم مدرک پیدا کنم. فردا باید علاوه بر رفتن به مدرسه، تکلیف خودمو هم روشن کنم. نفسی کشیدم....

سه روز بعد.

لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون. با کمک سحر و ارسالان این مشکل هم حل شد. دارو عمل کرد. تازه شانسم خوب بود که فرزین مشروب هم خورده بود. فقط هنوز سردرگم بود. باید هر چه زود تر این عکس ها رو برای عمو علی بفرستم. بعدش رها میشم و میتونم یه زندگی عالی با هویت اصلی ام کنار عشقم بسازم.....

از داخل کمد، حوله رو برداشتم

کارن : بازم حموم!!!

میرا : اره

کارن : مگه اردکی که هی توی آب ول هستی

میرا : یکبار بهم میگی خرس الان هم میگی اررردک!!!! کلا ازم باغ وحش ساختی هاا

کارن : ناراحت نشو منظوری نداشتم. اخه میترسم مریض بشی

میرا : نترس عشقم، مریض نمیشم.

رفتم سمت حموم

کارن : پس زود بیا!

میرا : سعی میکنم

چشمک زدم و رفتم داخل حموم و در رو قفل کردم. این کارن هم جدیدا گیر میده.. دیشب با کلی استرس خوابیدم. همش میترسیدم دارو اثر نکرده باشه و هویتم لو بره و نتونم به هدفم برسم. اما خوب تا الان که چیزی نشده پس یعنی کارم موفق آمیز بود. اما بازم دلم شور میزد، که نکنه این عکس ها به درد نخورن؟؟ نکنه هر کاری که کردم بی ثمر بمونه؟؟ نکنه بازم مجبور به موندن داخل این خونه باشم؟؟! سرمو تکون دادم تا از این فکر های چرت رها بشم. اهنگ رو پلی کردم. داخل وان دراز کشیدم. به عمو علی پی ام دادم.

میرا : سلام عمو جون

عمو علی : سلام دخترم. خوبی؟؟!

میرا : ممنون. عمو جوون چند تا عکس میفرستم. ببین به درد میخوره.

عمو علی : باشه بفرست.

همه ی عکس های رو که گرفته بودم براش فرستادم

عمو علی : این همه عکس؟؟!

میرا : از کاغذهای که داخل گاوصندوق فرزین بود گرفتم.

عمو علی : چطوری به گاوصندوق دسترسی پیدا کردی؟!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

میرا : گفتم که بهم اعتماد کن. بهم فرصت بده. سخت بود اما ممکن هم بود

عمو علی : خودتو که توی خطر ننداختی!؟!

میرا : نه عمو جوون خطری برام نداشت.

عمو علی : نگرانتم کیانا

میرا : نباشد. من جام کنار کارن امنه.

عمو علی : امیدوارم.

میرا : فقط عمو جوون، کی معلوم میشه چیزای که براتون فرستادم بدرد میخوره یا نه!؟

عمو علی : تا فردا مشخص میشه.

میرا : اوکی پس من فردا بهتون اس میدم

عمو علی : باشه دخترم. فقط مراقب خودت باش.

میرا : چشم، مراقبم. من برم تا فردا. به امید خبرهای خوب

عمو علی : باشه برو.

پی ام ها رو پاک کردم..چند تا نفس کشیدم. یعنی فردا همچیز تموم میشد. من میشدم همون کیانا، وایی چقدر دل تنگ خواهرم بودم. تا حالا این همه مدت ازش دور نبودم. برای سحر هم دلم تنگ شده. اخ جووون همچیز داره تموم میشه. من برنده ی این بازی شدم. میدونم کارن اذیت و شوکه میشه اما کنار میاد. شاید اولش قهر کنه اما عشق معجزه گر است. ما با هم خوشبخت زندگی میکنیم. اون لکه ی سیاه از آبروی بابام پاک میشه. نادیا بدون دردسر زندگی میکنه. کارن و متین از

زندگی با قاتل خانواده شون رها میشن. البته اگه فرزین به گفته ی بابام قاتل باشه!! که حس میکنم هست. واییی خداا بالاخره تموم شد!!! اما پس چرا توی دلم آشوبه؟! چرا همیشه حس میکنم این آرامش قبل از طوفانه!!؟ دوباره سرمو تکون دادم. حالا که همچیز داره خوب پیش میره، من حق ندارم به چیزای بد فکر کنم. زندگی داره لبخند میزنه، چرا پس با فکر الکی خرابش کنم!!؟؟ زندگی فقط لطفا احم نکن با تشکر.....

امروز، روز عجیبی بود، نمیدونم شایدم نبود. شایدم این احساس من بود که عجیب بود. نمیدونم کلا سردرگم شده بودم.. فرزین که دیروز کلا پیداش نبود. امروز صبح هم که سر میز صبحانه حضور داشت. یه مدل ترسناک نگاهم میکرد. بعد از صبحانه هم کارن رو صدا زد و دوتایی رفتند داخل اتاقش تا حرف بزنن.. دلم بدجور شور میزد. انگار قرار بود طوفان بشه.. به ساعت نگاه کردم، الان یکساعت بود که از کارن خبری نبود. یعنی فرزین داره بهش چی میگه!!؟؟ چرا نگاه فرزین ترسناک بود!!؟؟ نکنه فرزین فهمیده همچیز رو!!؟؟ نکنه من شکست بخورم!!؟؟ قلبم روی هزار میزد. نمیدونستم الان باید به عمو علی پی ام بدم یا نه هنوز باید صبر کنم!! زمان هم که کند حرکت میکرد. نه ، نه ، تند حرکت میکرد. قاط زده بودم. به پاکت روی میز نگاه کردم. هنوز بازش نکرده بودم. آهی کشیدم. اوووف دارم دیوونه میشم. از جلوی آینه ی بلند شدم و روی تخت نشستم. ایی قلب مسخره آروم بگیر دو دقیقه. در اتاق باز شد و کارن با قیافه ی گرفته وارد اتاق شد. یا خدااا یعنی چی شده!!؟؟ با تمام توان سعی کردم لبخند بزنم.

میرا : عزیزم چرا دمغی!!؟؟

کنارم نشست. یه حسی میگفت عزرائیل داره میاد سراغم.

کارن : دیشب بد خوابیدم. خسته ام فقط

میرا : نکنه داری سرما میخوری!!

کارن : نمیدونم شاید

ای خدا یعنی چی شده؟؟ فرزین بهش چی گفته!!؟ چرخید به سمتم، دستمو گرفت و به چشمام نگاه کرد. آب دهنمو قورت دادم.

میرا : چیه!!؟

کارن : این چشمای عسلیت پر از رمز و رازه.

میرا : خوب قلب هر زنی صندوقچه ی از راز هاست.

کارن : یعنی تو عاشق من نیستی!!

میرا : معلوم که هستم. اما چه ربطی داشت؟؟؟!

کارن : من چیزی از تو پنهون نکردم. چون تو عشقم هستی اما تو یه چیزی رو از من پنهون میکنی پس یعنی من عشقت نیستم!!؟

چشمام گرد شد.

میرا : اصلا هم این دو تا به هم ربطی نداره.

دستامو رها کرد. این چرا این جور میگرد؟؟؟!

کارن : چی رو از من پنهون میکنی؟؟؟! چه رازی داری که نمیتونی بگی!!؟.

چشمامو باز و بسته کردم. اخه فرزین چی بهش گفته که این جور میکنه!؟

کارن : چرا جوابمو نمیدی!!؟

بهش نگاه کردم. نفسی کشیدم. دستشو گرفتم.

میرا: بین کارن، من بینهایت عاشقت هستم. اگه هم چیزی رو بهت نگفتم و ازت پنهون کردم. حتما یه دلیلی دارم.

کارن: چه دلیلی؟؟!

حرصم گرفته بود.

میرا: وقتی اون چیزی رو که پنهون کردم رو بهت گفتم دلیلشو هم میگم.

کارن: کی؟؟!

میرا: وقت گل نی

دستشو از دستم کشید بیرون.

کارن: داری منو مسخره میکنی؟!

میرا: نه دیوونه. هر وقت، وقتش رسید بهت میگم. شاید امروز، شاید فردا، شاید نمیدونم، اما بالاخره میگم.

بهش لبخند زدم. نفسی کشید.

کارن: همش حس میکنم. قرار یه اتفاق بد رخ بده. دلم شور میزنه

میرا: هیچی نمیشه. نگران نباش. تازه قرار اتفاقات خوب رخ بده

کارن: میرا میترسم از دستت بدم.

میرا: توی دلمو خالی نکن. من و تو از هم جدا نمیشم.

سر تکون داد. از روی تخت بلند شدم. حولمو از داخل کمد برداشتم.

کارن: وایبی تو چرا هی تو حمومی، اونم با گوشه؟!!

میرا: خوب اهنگ گوش میدم، ریلکس میکنم. آب و اهنگ بهم آرامش میده.

کارن : اهان. اوکی.

گوشی رو هم برداشتم و داخل حموم شدم. چرا کارن این مدلی شده بود. اون فرزین عوضی بهش چی گفته؟؟!

گوشی رو هم برداشتم و داخل حموم شدم. چرا کارن این مدلی شده بود. اون فرزین عوضی بهش چی گفته؟؟! با حرفای کارن دل منم به شور افتاده بود. به اخر بازی نزدیک شده بودیم. نمیباست دیگه بترسم. من برنده میشدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به عمو علی اس زدم.

میرا : سلام عمو جوون. خبری نشد؟!

عمو علی : سلام. گل کاشتی دختر.

میرا : اخ جووون یعنی کار فرزین تمومه؟؟

عمو علی : اره. با چیزای که پیدا کردی کم کم 50 سالی فرزین می افته زندان.

میرا : اخ جووون. بی گناهی بابام هم ثابت میشه!!

عمو علی : هنوز نه، اما پرونده ی احمد باز میشه.

عین لاستیک پنچر شده. بادم خالی شد.

میرا : پس کارم بی فایده بود!!!

عمو علی : نه دخترم. الان میشه فرزین رو متهم کرد. پرونده ی احمد رو باز کرد. توی مدت زمان کمی، بی گناهی احمد اثبات میشه. تو کار بزرگی انجام دادی.

میرا : اما باز کم بود کارم

عمو علی : این جوری نگو. تا چند ساعت دیگه میایم فرزین رو دستگیر میکنیم. فقط منتظر حکم هستیم.

میرا : پس همچی واقعا تموم شد.

عمو علی : اره دخترم. بهتر از اون خونه بیای بیرون. چون ممکن درگیری بشه. نمیخواوم آسیب ببینی.

میرا : باشه عمو جوون. ممنون که حمایتم کردی. بهم اعتماد کردی.

عمو علی : ممنون که کمک کردی. خطر کردی. زود برو خونه که دل همه برات تنگ شده

میرا : باشه عمو جوون منم دلم تنگ براشون.

عمو علی : خوب من باید برم. تو هم بیا بیرون از اون خونه، که ما کم کم میایم اونجا.

میرا : باشه عمو علی جوون. میبینمت.

اس ها رو پاک کردم. من برنده شده بودم. همچیز تموم شد. هوراااا، چند ساعت دیگه میرفتم خونه. یکبار جستی ملخک دوبار جستی ملخک اخر تو مستی ملخک. فرزین توی اخرین بازی زندگی اش باخت. لبخند زدم..یه دوش حسابی گرفتم. از حموم رفتم بیرون. کارن داخل اتاق نبود. روی صندلی نشستم و موهامو خشک کردم و شونه زدم. پاکت رو برداشتم..... روی تخت نشسته بودم. کمی دلم شور میزد. میباست از این خونه برم بیرون. درست به هدف اصلیم نرسیده بودم اما خوب فرزین می افتاد زندان. بی گناهی بابام هم ثابت میشد. لباس بیرون پوشیدم. دیگه وقت رفتن بود. اما در اتاق زده شد.

میرا : بفرما

سمیرا وارد اتاق شد

سمیرا : اقا فرزین گفتن برید اتاقشون.

ای بابا، فقط همین کم بود.

میرا : باشه الان میرم.

یعنی چکارم داره؟ این دم آخری!! سر تکون دادم. از اتاق رفتم بیرون. در اتاق فرزین رو زدم . وارد شدم. با لبخند نگاهم کرد

فرزین : بشین

میرا : ممنون راحتم. سمیرا گفت کارم دارید

فرزین : اره. میخوام باهات حرف بزنم. پس بشین.

ای بابا. روی مبل نشستم. یعنی چکارم داره؟؟! یه حسی فریاد میزد، ضبط صدای گوشیتو روشن کن. گوشیمو برداشتم و ضبط رو، روشن کردم. نمیدونستم فایده داره یا نه؟؟! اما به حرف حسم گوش دادم. از پشت میز بلند شد و روبه روی ام نشست. با نگاهش داشت آنالیزم میکرد. این چرا عجیب رفتار میکرد. ذوب شدم زیر نگاهش، حالم داشت بد میشد از نگاهش. یهو از روی مبل بلند شد. شروع به قدم زدن کرد. جل الخالق رد داده انگار.

ذوب شدم زیر نگاهش، حالم داشت بد میشد، از نگاهش. یهو از روی مبل بلند شد. شروع به قدم زدن کرد. جل الخالق رد داده انگار. این فرزین چرا امروز این مدلی رفتار میکرد؟؟! چرا دلم این همه شور میزد؟؟! اون از مدل رفتار و حرفای کارن اینم از فرزین. امروز واقعا روز عجیبی بود. من الان میباست شاد ترین ادم روی زمین باشم. اما این دل شور مگه میزاشت.. فرزین پشت به من ایستاد.

فرزین : روز اولی که دیدمت، محو زیباییت شدم. تو فوق العاده هستی، اون روز به سلیقه ی کارن آفرین گفتم. دست روی خوشگلترین دختری گذاشته بود که دیده بودم.

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد.

فرزین : فقط رنگ چشمت، روی اعصاب بود. چشمت میگفت که بهت اعتماد نکنم. هر شب منتظر بودم که بیای اتاقم و قهوه بیاری. اما هر وقت میخواستم بهت اعتماد کنم. چشمت از این کار منصرفم میکرد.

از حرفاش سر در نمیآوردم.

فرزین : میدونستم آشنایی، قلبم حس کرده بود.

چه حرفا اخی مگه این فرزین قلب هم داشت!!!!

میرا : متوجه ی حرفات نمیشم.

به میز تکیه داد.

فرزین : مثل احمد جسوری. مثل پریمه زیبا.

جا خوردم. یعنی من لو رفته بودم!!!

فرزین : علی چطور اجازه داد بیای توی لونه ی شیر!!!؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم. من نباید بترسم. من قوی ترم. پامو انداختم روی پام.

میرا : یه بچه شیر که از آمدن به لونه ی شیر پیر ترسی نداره

بهم نگاه کرد و زد زیر خنده. گردنبندمو لمس کردم. ترسیده بودم اما ظاهرمو حفظ کرده بودم

فرزین : این شیر پیر تجربه ی زیادی داره، نسبت به یه بچه شیر.

میرا : یه بچه شیر، از یه شیر با تجربه خطرناک تره. چون هنوز چیزی رو تجربه نکرده، از چیزی نمیترسه. برای همین هر کاری ازش برمیاد.

با اخم نگاهم کرد.

فرزین : من همیشه برنده هستم.

میرا : تو تا حالا با من بازی نکردی واسه ی همین برنده بودی اما این بار فرق داره. این بار میبازی.

پوزخندی زدم.

فرزین : احمد هم زیاد شعار میداد. اما من اونو هم شکست دادم.

از میز فاصله گرفت. دوباره پشت به من ایستاد. ادامه بده کیانا ازش حرف بکش، نترس شجاع باش، عمو علی توی راهست.

میرا : پس تو برای بابام دام پهن کردی!!؟

فرزین : یعنی تو نمیدونی که کار من بود!!

میرا : من برای این امدم اینجا تا بفهمم کار تو بوده یا نه!!؟ چرا این کارو کردی!!؟! مگه بابام چکارت کرده بود؟؟

با خشمم به سمتم برگشت.

فرزین : احمد غرورمو له کرد. همه ی زندگمو ازم گرفت. آبرومو برد. منم جبران کردم.

میرا : دروغ نگوو بابای من به کسی صدمه نمیزد. اون درست کار بود.

فرزین : من بودم که اول پریمه رو دیدم. من عاشقش شدم. من اول رفتم خواستگاری اش. من اول جواب مثبت رو گرفتم. اما احمد نامردی کرد رفت خواستگاری نامزده من. عشقمو از چنگم درآورد. اون پریمه رو ازم گرفت. غرورمو له کرد نابودم کرد. منم تلافی کردم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از روی مبل بلند شدم.

میرا: تو حق نداشتی زندگی ما رو خراب کنی. اخه مگه مسابقه است، که چون اول دیدیش مال تو باشه. مامان و بابای من عاشق هم بودند. اون دو تا عاشقانه زندگی کردن. اون...

پرید وسط حرفام و فریاد زد.

فرزین: خفه شوووو. اگه احمد پری رو از من نگرفته بود الان من و پریمه عاشقانه زندگی میکردیم. الان تو دختر من بودی.

میرا: من هیچ وقت دلم نمیخواست دختر ادمی مثل تو باشم. بابای من بهترین بود. اخه تو چطور تونستی بابامو گول بزنی و فریبش بدی؟!

میرا: من هیچ وقت دلم نمیخواست دختر ادمی مثل تو باشم. بابای من بهترین بود. اخه تو چطور تونستی بابامو گول بزنی و فریبش بدی?!

فرزین: اعتماد به نفس احمد، کار دستش داد. اعتماد احمد به منصور نابودش کرد. البته منصور هم از چیزی اطلاع نداشت. اون هم بازیچه ی دست من بود. وقتی هم که از نیت من باخبر شد. میخواست همچیز رو به احمد بگه و جلوی منو بگیره. اما خوب من زرنگ تر بودم و با مرگ موش فرستادمش اون دنیا. رعنا هم وقتی فهمید میخواست بره پیش احمد حقیقت رو بگه و از من انتقام بگیره. اما اون رو هم از سر راه برداشتم.

دهنم باز موند از این همه بی رحمی. از این همه نامردی.

میرا: چقدر تو سنگ دلی. تو وجدان نداری؟! منصور که دیگه دوستت بود!!

فرزین : من برای رسیدن به هدفم، هر مانعی رو از سر راهم برمیدارم. حالا اون مانع هر چیزی که میخواه باشه. مهم برداشتنش نه چیزی دیگه. من باید برنده باشم، حالا به هر قیمتی که شده. برای وجدانم لالای خوندم خوابش کردم. تو نگران نباش چشمکی زد.

میرا : چطور تو دستگیر نشدی!؟

فرزین : احمد بهم شک کرد و میخواست دستگیرم کنه اما خوب با پول میشه همچیز رو حل کرد. به آسونی مرگ منصور با سم رو سخته و شکست شدن گردن رعنا رو ناشی از تصادف نشون دادم. بیگناهی ام ثابت شد. پول چاره ی همه ی دردهاست. میرا : خیلی پستی. بیچاره کارن و آرتین که نمیدونن دارند با قاتل پدر و مادرشون زندگی میکنن. نمیدونم با چه ادم بی رحمی زیر یه سقف هستن. تو اصلا آدم نیستی. تو ناجوانمردانه بازی کردی. تو زندگی خیلیا رو بی دلیل نابود کردی.

فرزین : من باید از احمد انتقام میگرفتم و توی این بازی رحمی وجود نداشت. بابات این بازی رو اول شروع کرد اون بود که دونه ی نفرت رو توی دلم کاشت. نگران کارن هم نباش اون هیچ وقت نمیفهم که من قاتلم. هر کاری که من کردم یه دلیلی داشت. نفسی کشیدم.

میرا : یه سوال بپرسم!؟

فرزین : اره بپرس. من که همه چیز رو گفتم. جواب این سوال تو هم میدم. برام سخت بود اما باید میپرسیدم. باید شک ذهنمو برطرف میکردم.

میرا : تو.. باعث مرگ.. مادرم شدی!؟!

لبخند تلخی زد و آهی کشید.

فرزین : من بینهایت عاشق پری بودم. توی این سالها هم ازدواج نکردم. چون امید داشتم که یه روزی به پری میرسم. بعد از خودکشی احمد. کمی به پری زمان دادم، بعد هم امدم خونه تون تا با پریمه حرف بزنم. تا ازش بخوام با من ازدواج کنه. بهش قول خوشبختی و آرامش دادم. از حسم براش گفتم. اما پریمه پسم زد. گفت ازم متنفره. گفت توی قلبش فقط جای احمد نه کسی دیگه. منم قاطی کردم. کاری رو انجام دادم که فکر میکردم پری رو مال من میکنه. اما پری خودشو کشت..

دسته ی مبل رو گرفتم تا پخش زمین نشم. تند تند نفس کشیدم و اشک ریختم.

فرزین : هیچ وقت خودمو نمیبخشم. اون تنها باری بود که عذاب وجدان گرفتم و صدای فریاد وجدانم بلند شد.

فرزین : هیچ وقت خودمو نمیبخشم. اون تنها باری بود که عذاب وجدان گرفتم و صدای فریاد وجدانم بلند شد.

فرزین آمد و رو به رو ام ایستاد.

فرزین : من نمیخواستم برای پریمه اتفاقی رخ بده من عاشقش بودم. پری..

فریاد کشیدم

میرا : خفه شووووو.. تو حق نداری اسم مامانمو روی اون لبهای کثیف بیاری لعنتیییییی.

فرزین : اره حق داری من کثیفم. اما اون حق نداشت منو رد کنه. نمیباست قلبمو بشکنه. با غرورم بازی کنه. من فقط میخواستم مال من باشه.

مشت کوبیدم توی قفسه ی سینه اش.

فرزین : خیلییی عوضیی هستییی. خیلییی

دستامو گرفت

فرزین : بسه گریه نکن شیر کوچولو، وحشی نشو عزیزکم.

دستمو از دستش کشیدم بیرون

میرا : به من دست نزن آشغال.

پوزخندی زد. به سمت در رفتم. اما یهو فرزین جلوی در ایستاد و در رو قفل کرد.

میرا : داری چکار میکنی؟؟! در رو باز کن. میخوام برم.

فرزین : کجا؟؟ عجله نکن کارت دارم هنوز.

میرا : زندگیمو نابود کردی! دیگه چی ازم میخواهی!؟

فرزین : خودتو

با تعجب نگاهش کردم. این عمو علی چرا نمیاد!! بدجور ترسیده بودم.

فرزین : فکر کردی حالا که میدونم کی هستی، حالا که حقیقت رو میدونی. به همین

راحتی میزارم بری!؟

آب دهنمو قورت دادم.

میرا : تو هیچ کاری نمیتونی انجام بدی. اینجا اخر راه ست.

فرزین : برای تو اره، اما برای من هنوز اخر راه نشده

میرا : حتی اگه منو هم بکشی. بازم نمیتونی فرار کنی.

فرزین : اون قدر هم گرفتن من اسون نیست.

رفت پشت میزش، اسحله شو برداشت و به سمتم گرفت. ترسیده بودم اما ناراحت نبودم. من وظیفه مو انجام داده بودم. اینجا اخر راه برای فرزین بود. اما یهو اسحله رو آورد پایین.

فرزین : حیفه دختر خوشگلی مثل تو به همین اسونی بمیره.
اسحله رو، روی میز گذاشت.

فرزین : میدونی زیبای تو عشق رو در من بیدار کرد.

میرا : خفه شو، چی داری میگی!؟؟ یا بکش یا بزار برم.

فرزین : اول تو رو مال خودم میکنم و بعد هم خلاصت میکنم.

میرا : من هیچ وقت مال تو نمیشم. من مال کارن هستم.

فرزین : نگران نباش. کارن هم اخر راه ست. تو هم مال من میشی شک نکن دست روی گردنبندم کشیدم.

میرا : تو حق نداری به کارن صدمه ی بزنی. کارت تمومه. باید تمام عمرت رو توی زندان آب خنک بخوری.

زد زیر خنده. امد سمتم، منم عقب عقب رفتم تا که خوردم به دیوار.

فرزین : تو فکر کردی به دام انداختن من کار راحتی!!؟

میرا : راحت تر از اونیه که فکر میکنی.

موهامو گرفت و دست روی گونه ام کشید.

میرا : ولم کنن. دستتو به من نزن

صورت‌مو بردم اون طرف. اما ول کن نبود. داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد. برای همین با پام زدم به ساق پاش. ولم کرد منم فرار کردم و رفتم سمت میز. اسحله رو برداشتم.

میرا: بدجور باختی. شیر پیر به دست بچه شیر شکست خورد.
بهم نگاه کرد.

فرزین: تو هم مثل مادرت اخرش مال من میشی.

امدم سمتم منم اسحله رو گرفتم سمتش

میرا: نزدیک نشوو.

فرزین: بزار زمین بهت نیاد کوچولو. بابات رو نابود کردم مامانتو مال خودم کردم. تو هم تسلیم من میشی کارن رو جلوی چشمات میکشم.

میرا: خفه شووو

یهوو شلیک کردم. نه یکبار بلکه چند بار. فرزین افتاد روی زمین. غرق خون شده بود.....

زمان حال.

کیانا:

سکوت کردم. نفسی بلند و عمیق کشیدم. نگاهم به کارن افتاد، بدجور عصبی بود. چشمش سرخ شده بود، رگ پیشونی اش زده بود بیرون، رنگ لباسش هم که مشکی بود. یهو منو یاد اون گاو های مشکی وحشی انداخت. کارن از روی مبل بلند شد و رفت سمت در، محکم در رو بست و از خونه بیرون رفت. به نادیا و آرتین نگاه کردم. هنوز داشتن گریه میکردن.

-اینم اون حقیقتی که میخواستید ازش مطلع شید. الان چهره ی زشت حقیقت رو دیدید!

آهی کشیدم

-درد و غم رو حس کردید. اشک رو لمس کردید. توی کاب*و*س و رنج شریک شدید.

بهم نگاهی انداختند اما چیزی نگفتند. اصلا چی داشتن که بخوان بگن؟! حقیقت رو گفتم اما نه کامل، یه بخشی از گذشته هنوز پنهون مونده بود. به اندازه کافی قلبم درد کشیده بود. دیگه بس بود. دوباره یه دور کامل اون اتفاقات رو دوره کرده بودم. به هوای تازه نیاز داشتم. برای همین زدم از خونه بیرون.....

سه روز بعد.

بشقاب رو، روی میز گذاشتم.

-نادیا بیا شام

بعد از مرور گذشته، نادیا رفتارش فرق کرده بود. توی این سه روز سکوتی عجیب بینمون برقرار بود. دیگه داشتم عاسی میشدم از این سکوت مسخره. مگه من چکار کردم که نادیا این جور رفتار میکرد؟ ظرف سالاد رو، روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. نادیا هم آمد و روی صندلی نشست. در سکوت کامل مشغول بازی با غذایش شد. دیگه تحملم تموم شده بود. قاشق را توی بشقاب رها کردم.

-هیچ معلوم هست تو چته!؟

بهم نگاه کرد

نادیا : هیچی، چطور مگه!؟

-الان سه روز که عوض شدی. روزه سکوت گرفتی آیا؟!

نادیا : چیزی نیست. فقط ذهنم درگیره

-بابت چی اون وقت؟!

نادیا : کیانا بیخیال حوصله ندارم.

آمپر زد بالا. از روی صندلی بلند شدم

-انگار فقط من حوصله دارم. من تحمل دارم. انگار فقط من جنس قلبم از سنگ شده.

نادیا : چرا هوار میکشی؟! من که چیزی نگفتم.

-همین سکوتت از هزار تا حرف بدتره چیه؟ برات مشکله کنار خواهر قاتلت زندگی

کنی!!!

نادیا : کیانا بسهه، ساکت شو.

از روی صندلی بلند شد. میخواست بره بیرون که رومیزی رو کشیدم و همه ی ظرفها ریختن روی زمین، صدای جیغ نادیا با شکستن ظرفا قاطی شد.

-حق نداری به من بگی سکوت شوو. تو خودت خواستی از گذشته ی که بهت هیچ ربطی نداشت سر در بیاری. تو و آرتین گیر دادید به دونستن چیزای که بهتون ربطی نداشت

نادیا : چرا نداشت؟؟ خیلی هم داشت. منم حق داشتم بدونم چه بالای سر بابا و مامانم امدم. آرتین همین طور

-اونا مردن حالا چه این جوری چه اون جوری.

کیانا : تو خیلی خودخواهی که همچیز رو برای خودت میخواهی. تو میخواستی منو از عشقم جدا کنی. فقط چون نمیخواستی من از گذشته چیزی بفهمم

-الان که فهمیدی چی شد!! جغد دانا شدی. استاد همچی دون شدی. من برای هر کاری که کردم دلیلی داشتم.

نفسم کند شده بود. حرصم گرفته بود. بعد از این همه ماجرا، نادیا حق نداشت منو باز خواست کنه.

نادیا: باشه قبول تو برای هر کارت دلیلی داشتی، اما منم حق داشتم که بدونم، تو حق نداشتی ازم پنهون کنی.
کفری شده بود.

-تو چه حقی داری که از گذشته ی من با خبر بشی!؟

نادیا: تو چه حقی داشتی که میخواستی من و از آرتین جدا کنی!؟!

-یعنی مشکل فقط الان آرتینه!! اصلا مهم نیست من چه رنجی کشیدم!! من چه توانی های دادم!! من تمام این سالها برای تو خواهری نه بلکه مادری کردم. بعد الان فقط برات عشقت مهمم!!

یه دردی عمق توی قلبم پیچید. عقب عقب رفتم. به این تکیه دادم.

-اره من یه قاتلم، دروغگو ام، خودخواه هستم. کسی که نخواست خواهرش رنج بکشه، کسی که میخواست به قولش، به خواسته ی باباش عمل کنه. کسی که برای انتقام وارد یه بازی شد اما خوب عشق در قلبشو زد. کسی که برنده شد اما باخت رو هم تجربه کرد.

دهنم خشک شده بود. جلوی چشمام تار شده. قلبم تیر میکشید. افتادم روی زمین.....

نادیا:

روی صندلی نشسته بودم. داشتم دیووونه میشدم. همش تقصیر من بود. نمیباست باهاش اون طوری حرف بزنم. اشتباه کردم. خدایا! خواهرمو حفظ کن. اشکهامو نمیتونستم مهار کنم. از حال کیانا بیخبر بودم. کسی هم چیزی بهم نمیگفت. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. حق کیانا نبود که باهاش اون مدلی رفتار کنم. خیلی احمقم خیلییی.

سحر: نادیا چی شده!؟

از روی صندلی شدم و خودمو توی بغل خاله سحر رها کردم و گریه سر دادم

سحر: دق کردم بگو چی شده!؟

-کیانا یهو غش کرد. همش تقصیر من بود. حرفای زدم که نمیباست بزنم.

دست روی شونه هام گذاشت و از آغوشش جدا کرد منو.

سحر: دکتر چی گفت؟

-هیچ کس چیزی نمیگه. اگه خواهرم چیزیش بشه. خودمو میکشم

دست روی گونه ام کشید

سحر: نترس، کیانا چیزیش نمیشه، اون قوی تر از این حرفه‌است. قبلا یکبار مرگ رو

شکست داده، باز میتونه.

دماغمو بالا کشیدم.

سحر: گریه نکن. حال کیانا خوب میشه.

تارا: ابجی چی شده!؟

به تارا نگاه کردم و گریه ام شدیدتر شد.

تارا: گریه نکن قربونت برم

سحر: من برم یه خبری بگیرم.

سر تکون دادم

شهاب: کیانا چش شده؟!!

-یهو حالش بد شد. اگه بلای سرش بیاد من میمیرم

شهاب: والا اون کیانای که من دیدم. عزرائیل هم میترسه بیاد سمتش.

تارا: شهاب جوون الان وقتش نیست.

-خیلی بد حرف زدم. این چند وقته خیلی بهش فشار امد. میباست درکش کنم.

تارا: خودتو سرزنش نکن.

آرتین: نادیا چه خبره؟! چی شده؟؟ کیانا حالش خوبه!!؟

با دیدن آرتین حرصی شدم و کوبیدم توی کتفش

-مقصر تویی که وارد زندگی من شدی، مقصر تویی که خواهرم با گذشته ی دردناکش

رو به رو شد. کاش عاشقت نشده بودم. کاش وقتی خواستم ترکت کنم مانع ام

نمیشدیییی. اصرار نمیکردی برای دونستن حقیقتت

شهاب: نادیا اروم باش.

-چطوری اروم باشمم!!! خواهرم بخاطر من بخاطر آرتین الان اینجاستت. مقصر

منم که عاشق آرتین شدمم.

کارن: نادیا حال خراب کیانا به تو و آرتین ربطی نداره. به خودت بیا

با خشم بهش نگاه کردم. دست روی گونه ام کشیدم تا اشکام پاک بشن و بهتر بتونم ببینمش.

-اره تو راست میگی، همش مقصر تویی که وارد زندگی کیانا شدی. توی که بدون تونستن حقیقت ترکش کردی. تو که دم از عشق زدی اما عاشق نبودی. خواهرم تاوان عشق تو رو پس داد. من و آرتین فقط باعث شدیم که دوباره کیانا اون درد و رنج ها رو حس کنه.

کارن : من نمیدونستم میرا زنده استت

-اسم خواهر من کیاناستتت.

تارا : باشه نادیا اروم باش داری خودتو داغون میکنی.

به آرتین نگاه کردم.

-بروو از اینجا بیروووون

شهاب : آرتین بهتر تو و متین الان برید.

آرتین : اگه متین میخواد بره. میتونه بره اما من جایی نمیرم.

شهاب : آرتین لج نکن برو. حال نادیا خوب نیست.

آرتین : من کاری به نادیا ندارم. من بخاطر کیانا اینجا میمونم.

آرتین از ما فاصله گرفت و کنار دیوار ایستاد. خاله سحر آمد سمتمون.

-چی شد خاله!؟

سحر : حالش خوبه

تارا : چشم شده!؟؟!

سحر : یه شوک عصبی بود.

نفس بلندی کشیدم.

سحر : الان حالش خوبه. نگران نباش.

-میتونم ببینمش؟! -

سحر : البته که میتونی.

به کارن نگاه کردم.

-کارن میشه بری. نمیخوام خواهرم با دیدنت، دوباره حالش بد بشه.

کارن : وقتی میرا، کیاناست. کارن هم متینه.

-باشه، باشه متین لطفا برووو.

سری برام تکون داد.

کارن : نمایی آرتین؟! -

آرتین : نه من همینجا میمونم

کارن : اوکی.

به جمعمون نگاه کرد و رفت. منم رفتم سمت اتاقی که کیانا داخلش بود.....

کیانا:

حس کردم کسی داخل اتاقه، برای همین، چشمامو باز کردم و نادیا رو دیدم. بهش

لبخند بی جونی زدم.

نادیا : آجی غلط کردم. بخدا منظوری نداشتم. من هنوز توی شوک بودم. نفهمیدم

چی گفتم. خواهری منو ببخش.

-باشه. آروم باش، چیزی که نشده. بین همه ی خواهرها دعوا پیش میاد.

نادیا: قربونت برم خواهری که اینقدر مهربونی

-خدانکنه روانی

دستم، سمتش دراز کردم. دستشو داخل دستم گذاشت. یا نادیا خیلی داغ بود یا من خیلی سرد بودم.

سحر: خوب همه رو ترسوندی ها!

-الکی ترسیدی، تو که خوب میدونی من هفتا جون دارم.

سحر: فعلا که دو تاش پرید، پیشی جوون.

نادیا: چرا دو تا؟؟!

-بیخیالش، بعدا میگم

سری تکون داد

تارا: سلام

-علیک سلام خوبی تارا جان

تارا: ممنون. خدا سلامتی بده

شهاب: دیدین راست گفتم

-مگه چی گفتی؟!

تارا: شهابیب

-چکارش داری بزار بگه

شهاب : چیزی نگفتم، فقط گفتم عزرائیل از شما میترسه و سراغتون نمیاد

سحر : گل گفتی

خندیدیم. در اتاق باز بود. نگاهم افتاد به آرتین که بیرون اتاق ایستاده بود به داخل
اتاق خیره نگاه میکردم

-نادیا

نادیا : جانم

-چرا آرتین داخل نمیاد؟؟!

نادیا : دلیلی نداره که بیاد

بهش نگاهی انداختم.

-برو بگو بیاد

نادیا : باشه.

سحر، دهنشو دم گوشم آورد

سحر : کارنم اینجا بود، اما نادیا فراریش داد. اونم رفت اما آرتین نرفت

شونه بالا انداختم. اینجا بود که بود. رفت بدرک که رفت. به من چه اصلا. آرتین
حسابش از کارن جدا بود. آرتین داخل اتاق شد. دستمو با لبخند سمتش گرفتم. اومد
طرفم و دستمو گرفت. اشک روی گونه اش ریخت. اشکشو پاک کردم.

-گریه بهت نمیاد گل پسرم

آرتین : دوستت دارم. میترسیدم که نتونم بهت بگم

دست لای موهای کشیدم

-دیوونه

شهاب : چه محبتی، خدا شانس بده

به شهاب نگاه کردم. اشاره کردم که بیاد سمتم، اونم با لبخند امد. منم با لبخند
گوششو گرفتم و پیچوندم

-دوز محبتش خوب یا ببرمش بالاتر

شهاب : عالی عالی بسه، محبت سنجم پر شد

گوششو رها کردم. همه خنده روی لباشون بود

آرتین : ببخشید که باعث شدیم. دوباره رنج رو تجربه کنی.

-شاید لازم بود برام. نگران نباش. گاهی یادآوری گذشته سود آوره.

خسته بودم و خوابم میامد. این یار قدیمی، شوک عصبی دوباره امده بود و بهم سر
زده بود. خمیازه ی کشیدم.

-سحر

سحر : جانم

-برو منو مرخص کن

نادیا : اما تو که حالت هنوز خوب نشده. باید چند روزی اینجا باشی

-من میخوام برم خونه. سحر برو مرخصم کن.

سحر : لجباز لااقل امشب رو بمون

-ای بابا. خسته ام میخوام برم خونهمه

سحر : باشه هوار نزن. الان میرم

-افرین از همون اول.

سحر با حرص سر تکون داد و رفت از اتاق بیرون.

نادیا : خواهری اینجا بمونی که برات بهتره

-من با بیمارستانم زیاد اہم توی یه جوب نمیره. خونه که باشم زود خوب میشم. تازه من که طوریم نیست.

نادیا سر تکون داد. اصلا بیمارستان رو دوست نداشتم. از جو بیمارستان و بوی بیمارستان خوشم نمیامد. دلم اتاق خودمو میخواست. خیلی خسته بودم.

تارا : خوب بهتر ما بریم دیگه

نادیا : بمونید الان با هم میریم.

شهاب : اوکی

بالاخره سحر خانم با برگه ی ترخیص تشریف آورد. رفتیم از بیمارستان بیرون. وقتی میخواستم داخل ماشین سوار بشم. کارن رو داخل ماشین اون ور خیابون دیدم. اما بی توجه بهش سوار ماشین شدم. یعنی کارن نگران منه، که اینجا مونده؟؟؟! اصلا به من چه! کارن برام مهم نیست..

یک هفته ی بعد:

دیگه داشتم روانی میشدم. از بس روی این تخت دراز کشیده بودم و توی این اتاق زندونی شده بودم. این نادیا حتی مجبورم کرده بود. صبحانه، نهار و شام رو توی اتاقم بخورم. نمیزاشت از اتاق بیام بیرون، یا کاری رو انجام بدم. دیگه داشتم زخم بستر میگرفتم. کلافه شده بودم. روی صندلی نشستم و موهامو شونه زدم. با کش بستم. میخواستم از اتاق برم بیرون که نادیا وارد اتاق شد

نادیا : ابجی چرا بلند شدی برو دراز بکش

با حرص گفتم

-وایی نادیا روانی شدم. از بس خوابیدم.

نادیا : خوب تا حالت خوب نشه باید در حال استراحت باشی

-من اگه یه ثانیه ی دیگه داخل این اتاق باشم کار به بیمارستان که نه، به تیمارستان میکشه

یهو دستمو گرفت و از اتاق برد بیرون.

نادیا : بریم دکتر انگار حالت بده.

رفت سمت تلفن

نادیا : الان زنگ میزنم خاله سحر

-وایی نادیا! من حالم خوب، چیزیم نیست.

نادیا : یعنی زنگ نزنم!؟

-نه زنگ نزن. من خوبم. این قدر نگران نباش

نادیا : چه کار کنم. دست خودم نیست همش میترسم باز حالت بد بشه

-فقط یه شوک عصبی بود. نترس حالم دیگه بد نمیشه.

نادیا : باشه ابجی

-چیزی هست من بخورم!؟؟

نادیا : اره کیک پختم. امدم اتاقت که بپرسم، کیک با قهوه میخوری یا با چای!؟

داخل آشپزخونه شدم.

-کیک با چای لطفا

نادیا : چشم.

با لبخند روی صندلی نشستم. نادیا بشقاب کیک شکلاتی رو با چای مقابلم گذاشت و روبه رو ام نشست. مقداری از کیک رو خوردم.

-عالی شده، دختر.

نادیا : خوشحالم که خوشت امده

-کم کم باید عروست کنم

حالت چهره اش عوض شد. توی این مدت، آرتین چند باری بهم سر زده بود. حس کرده بودم که رابطه ی این دو تا آشوبه.

-از آرتین چه خبره؟!

شونه بالا انداخت

نادیا : خبری خاصی نیست. دیدی که دیروز اینجا بود.

چنگال رو داخل بشقاب رها کردم

-با هم قهر کردید؟!

نادیا : بهتر من و آرتین از هم جدا باشیم.

-تو که تا چند وقت پیش همه ی دنیات آرتین بود. چطور شد یهو به فکر جدایی

افتادی؟؟!

نادیا : خوب...

مکثی کرد

نادیا : فکر کردم دیدم، منو آرتین به درد هم نمیخوریم. پس جدایی بهتره

میدونستم داره دروغ میگه. ارزش صدایش از عشق بود.

-آرتین پسر مناسبی برات هست. شما دوتا، زوج عالی هستید

با تعجب بهم نگاه کرد

نادیا : چطور شد یهو، تو که تا چند وقت پیش حاضر بودی هر کاری کنی تا من از

آرتین جدا بشم. الان چرا از وصال حرف میزنی!؟!

نفسی کشیدم.

-ببین نادیا من اون موقع نمیخواستم تو از گذشته چیزی بدونی، عاقلم رفته بود پی

کارش. اما الان جریان فرق کرده.

نادیا : من نمیخوام تو عذاب بکشی، نمیخوام کارن وارد زندگی ات بشه و با دیدنش

رنج ببری.

-خواهر گلم. اون جریان با این جریان فرق داره. تازه هر چی بین میرا و کارن بوده

مربوط به گذشته هاست. خوشبختی تو خوشبختی من است.

نادیا : نمیخوام قیمت این خوشبختی رو تو پرداخت کنی

-من قبلا اشتباه کردم. من حق نداشتم تو رو از عشقت جدا کنم. من ترسیده بودم

که از دستت بدم برای همین بدون فکر دست به هر کاری زدم. اما نادیا تو اشتباه

نکن. عشقتو ترک نکن. من طعم جدایی رو چشیدم. نادیا به راحتی از عشقت جدا

نشو

نادیا : هنوز با آرتین حرف نزدم. باید دید نظر اون چیه!

-نمیخواهد بخاطر من، غمگین باشی و از عشقت جدا. آرتین عاشقته تو هم عاشق اونی.

چیزی نگفت و با چنگالش بازی کرد. چقدر من خودخواه بودم که میخواستم خواهرمو نابود کنم. خدایا شکر که عاقلم امد سر جاش. من حق نداشتم که بخوام عاشقی رو از معشوقه اش جدا کنم. مشغول خوردن ادامه ی کیک شدم.

-میگم شهاب و تارا کی میخواه عروسی بگیرن!؟

نادیا : دو ماه دیگه

-چه عالی. پس یه عروسی افتادیم

نادیا : اهومم

بالاخره شهاب و تارا هم دارند بهم میرسن. اون دوتا هم تاوان عشق رو پرداخت کرده بودند. الان وقت پاداش عشق بود.....

یک ماه بعد.

نادیا:

روی نیمکت های پارک نشسته بودیم. اخر ماه ی آینده عروسی تارا و شهاب بود. هر دوتاشون بینهایت شاد و خوشحال بودند. حال کیانا هم خوب بود. دیگه کم تر نگرانش بودم.

شهاب : نادیا چی شده؟ چرا این قدر توی فکری؟

-چیزی نشده.

تارا : بین شما دوتا چه خبره ؟

آرتین : خبری بین ما نیست

شهاب : انگار از هم جدا شدید!!

-نه، فقط یه مدت نیاز داشتیم تا فکر کنیم و ذهنمون رو آروم کنیم.

آرتین : فقط یه مدت از هم فاصله گرفتیم.

با لبخند نگاهم کرد.

آرتین : به راحتی نمیشه از عشق گذر کرد.

منم لبخند زدم.

شهاب : اخرش نگفتید بین متین و کیانا چی بود؟!

تارا : توی این گذشته چه خبر بوده!!

من و آرتین به هم نگاه کردیم.

شهاب : بالاخره اون روز خونه سحر خانم چی شد؟؟!

تارا : کیانا و متین چی گفتن؟!

من و آرتین سکوت کرده بودیم.

شهاب : ما منتظر هستیم ها

تارا : یه چیزی بگید دیگه

-والا اون روز بیشتر کیانا حرف زد، متین زیاد چیزی نگفت.

تارا : خوب کیانا چی گفت؟؟

شهاب : چرا اون روز با متین اون مدلی حرف زدی؟!

-خوب...

مکثی کردم و نفسی کشیدم.

-بابای من پلیس بوده. کیانا هم نفوذی میشه و با اسم میرا میره داخل خونه ی متین اینا. بعد این دوتا عاشق هم میشن. اما از هم جدا میشن.

شهاب و تارا با تعجب بهم نگاه کردند.

تارا: چرا خونه متین اینا؟!

به آرتین نگاه کردم.

آرتین: فرزین خلافکار بود و کیانا هم آمد اونو به سزایی کارش رسوند.

شهاب: فرزین کیه؟!

-قاتل خانواده ی ما دوتا

آرتین: مثلاً همون عموی من.

تارا: من که نفهمیدم چی به چی شد. یه دور دیگه بگید.

شهاب: بابای تو چرا یهو پلیس شد؟!

-بابای من پلیس بود اما من خبر نداشتم. فرزین برای بابام دام پهن میکنه، تازه باعث

مرگ مامانم شده. کیانا هم برای اثبات این حقیقت وارد خونه ی فرزین اینا شده

البته قبلش عاشق کارن یا همون متین شده بوده. بعد هم انتقامشو از فرزین گرفت.

آرتین: فرزین مامان و بابای منو هم کشته اما با پول دادن قتلشون رو یه مرگ

طبیعی جلو داده. البته من و متین هم تازه فهمیدیم.

-من اون روز با متین اون مدلی رفتار کردم. چون قلب خواهرمو شکسته بود.

آرتین: حالا گرفتید.

شهاب و تارا اول به هم و بعد به ما نگاه کردند. تارا میخواستی چیزی که من زود تر
گفتم

-لطفا دیگه از گذشته چیزی نپرسید. چون از این بیشتر و واضح تر همیشه گفتم.

آرتین : این گذشته کیانا و متینه. برای همین واضح تر همیشه گفتم.

تارا : باشه. دیگه سوال نمیپرسم.

بهش لبخند زدم.

شهاب : دیدید درست گفتم، این دوتا عاشق هم بودند.

تارا : اره. اما چرا میخواستند شما دوتا رو از هم جدا کنند.

-چون کیانا نمیخواست من از گذشته و حقیقت باخبر بشم

آرتین : چون متین نمیخواست کیانا دوباره وارد زندگی اش بشه.

شهاب : الان هم نمیخواه با آرتین باشی!!!؟

-الان میخواد چون همچیز فاش شد.

تارا : متین چی؟؟!

آرتین : اونم موافقه

تارا : پس حل شد. بعد از ما عروسی شماست

آرتین : امیدوارم

-به امید خدا. اول شما حالا بعد ما

شهاب : چرا رابطه ی این دوتا با هم بد شد؟!

-به دلیل یه سری سوتفاهم ها

آرتین : به دلیل حرف های ناگفته

شهاب یه پاکت روی میز گذاشت.

شهاب : اقا حرف تو حرف شد. اینو یادم رفت.

پاکت رو برداشتم و از داخل پاکت، کارت رو درآوردم. از چوب بود و به شکل گیتار

-اینو پس انتخاب کردی؟!!

تارا : اره. بین اون کارت های انتخابی این منتخب شد.

آرتین : خوشگله مبارک باشه

شهاب : سلامت باشی.

چشمکی زد

تارا : الان نمیخواهید اون عشق قدیمی رو زنده کنید؟!!

-نه. من دیگه توی کارهای خواهرم دخالت نمیکنم

آرتین : این مسئله به اون دوتا مربوطه.

تارا : اوکیی.

زندگی داشت لبخند میزد. زندگی داشت زیبا میشد. تارا و شهاب. من و آرتین و شاید متین و کیانا. از این سرنوشت هیچ چیزی بعید نیست. شاید اون عشق قدیمی

دوباره احیا بشه. شاید من و کیانا جاری بشیم. دیگه چیزی مانعی رسیدن من به

آرتین نبود. انگار ما دوتا هم تاوان عشقمون رو داده بودیم.....

روز عروسی تارا و شهاب.

کیانا:

امروز، روز عروسی بود؛ نادیا رفته بود همراه ی تارا آرایشگاه؛ منم به اصرار نادیا رفته بودم آرایشگاه، اصلا حوصله نداشتم اما خوب اجبار خوبی بود. به کل تغییر کرده بودم؛ خوشگل شده بودم. از مدل آرایشم خوشم میامد، رنگ موهایم، هم عالی شده بود. ماشین رو پارک کردم. توی آینه به خودم نگاهی انداختم. لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. عروسی داخل تالار نبود؛ اخه خونه ی بابای شهاب اون قدری بزرگ بود که اونجا عروسی گرفته بودند؛ هنوز عروس و داماد نیامده بودند. روی یه صندلی سر یه میز شیش نفر نشستم. عروسی قاطی بود و جو عجیبی حاکم بود. یک طرف همه لخت و بد حجاب، یک طرف با حجاب، حتی چند نفری با چادر رنگی هم داخل مجلس حضور داشتند. یهو صدای جیغ و دست زدن بلند شد؛ انگار عروس و داماد آمده بودند؛ از روی صندلی بلند شدم. تارا و شهاب دست در دست هم راه میرفتند. آرتین ساق دوش داماد، نادیا ساق دوش عروس بود. تارا و شهاب توی جایگاه نشستند. نادیا و آرتین آمدن سمت من.

نادیا: وایی آبجی چه خوشگل شدی

آرتین: کیانا همیشه خوشگل بود

نادیا: ای خود شیرین

خندیدم، این دوتا دیووونه بودند.

-من هر چی که خوشگل باشم، بازم به پایی شما دوتا نمیرسم

نادیا: تو که از عروس هم خوشگل تر شدی

آرتین: الان خود شیرین کیه؟!

نادیا: خوب خواهرم دلم میخواد ازش تعریف کنم

-دعوا نکنید، امیدم عروسی نه میدون جنگ

آرتین : مقصر نادیاست نه من

نادیا : ای پروو

-وایی بسه دیگه

روی صندلی نشستم

-چرا عین درخت ایستادید؟؟ بگیرید بشینید دیگه

آرتین و نادیا روی صندلی نشستند.

نادیا : خاله سحر هنوز نیامده؟؟

-نه، اما اونم کم کم میرسه.

نادیا : تارا خیلی ناز شده.

-اره، توی این لباس عروس مثل فرشته ها شده. اما حس میکنم استرس داره

آرتین : حق داره هر آن احتمال دعوا هست

نادیا : وایی خدانکنه

آرتین : انگار مهمونا از دو کشور متفاوت هستند

-مهم اون دوتا هستند نه چیزی دیگه.

نادیا : اهوم، خدا کنه خوشبخت بشن.

سر تکون دادم.

آرتین : متین هم بالاخره آمد

با این حرف آرتین انگار یه سطل آب روی سرم ریختن.

کارن : سلام

آرتین : علیک سلام، چه خوشتیپ شدی داداشی!

کارن : به پای تو که نمیرسم، خوبی نادیا جان؟!

نادیا : سلام، ممنون شما خوبید؟!

کارن : مرسی.

نگاه کارن رو، حس کردم. با آرامش بهش نگاه کردم.

کارن : سلام خوبی؟!

-علیک سلام، ممنون

کارن کنار آرتین نشست. میخواستم بی تفاوت باشم اما نمیشد. یهو یه دختر بچه با لباس عروس پرید توی بغلم؛ نگاهش کردم، آتوسا بود، ب*و*سش کردم.

-سلام عشقم خوبی؟!

آتوسا : اره، چه خوشگل شدی

-تو خوشگلتری

دوباره ب*و*سش کردم.

سحر : آتوسا خاله رو اذیت نکن

-کاریم نداره که

سحر سر تکون داد و کنارم روی صندلی نشست، آتوسا هم رفت تا با بقیه ی بچه ها بازی کنه. آتوسای هشت ساله، ثمره ی عشق سحر و ارسلان بود، یه دختر ناز و خوشمزه. نگاه های بین سحر و کارن رد و بدل شد.

-ارسلان کجاست؟؟!

سحر : طبق معمول ماموریت

-یه امشب رو مرخصی میگیرف خوب

سحر : مرخصی رو گذاشته برای عروسی نادیا و آرتین

-اهان

کمی بهم نزدیک شد

کمی بهم نزدیک شد.

سحر : این کارن، ورپرید چه خوشتیپ شده امشب ها!

با چشمای گرد شده به سحر نگاه کردم

سحر : چرا این مدلی نگاه میکنی؟ یعنی زشت شده!!

-سحرر بیخیال

لبخند زد و سر تکون داد.

نادیا : خوب ما میریم رقص، شماها نمیاید؟

-شما برید؛ ما هم کم کم میایم.

نادیا و آرتین رفتند وسط. نگاه کارن رو حس میکردم. یعنی دیگه چیزی توی این

مجلس نیست که این همش به من نگاه میکنه!!!

سحر : ما هم بریم رقص؟!

-تو برو، من اول میخوام برم به شهاب و تارا تبریک بگم

سحر : باشه. برو

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت، عروس و داماد.

-تبریک خوشگلا، امیدوارم خوشبخت بشید.

تارا : ممنون

شهاب : مرسی کیانا

بهشون دست دادم. دختر و پسر آمدن و این دوتا رو بردن وسط برای رقص؛ ... شام، چهار مدل غذا بود، کباب کوبیده، جوجه کباب، رولت گوشت و یه مدل غذای گیاهی؛ که خیلی بدمزه بود... بعد از صرف شام، بازم ملت ریختن وسط برای رقص؛ اینا خسته نمیشم!! من و کارن سر میز تنها بودیم.

کارن : هنوز هم مثل قبلا رنگ آبی بهت میاد

-هیچ چیزی مثل قبل نیست. رنگ این لباس هم فیروزه یست نه آبی.

کارن : باشه، باشه، جبهه بگیر؛ فقط میخواستم سر حرف رو باهات باز کنم.

-من حرفی با تو ندارم.

از روی صندلی بلند شدم. دیگه حوصله ی اینجا موندن رو نداشتم. تازه دیگه آخرای عروسی هم بود. از تارا و شهاب خداحافظی کردم

-نادیا، تو با سحر یا آرتین بیا

نادیا : کجا به این زودی؟!

-خسته ام، میخوام برم بخوابم

نادیا : حالت خوبه!؟

-اره آبجی جون خوبم. چیزی نیست تو خوش باش

آرتین : میخواهی بریم دکتر؟؟

-گفتم که چیزی نیست. مراقب نادیا باش؛ فعلا

با لبخند از نادیا و آرتین جدا شدم

سحر : داری میری؟

-اره

سحر : چیزی شده؟

-نه، خوابم گرفته همین. شب خوش فعلا

سحر : باشه برو اما مراقب خودت باش.

بهش لبخند زدم و رفتم سمت ماشین.

کارن : میرا میرا!

ایستادم، برگشتم سمتش

-من کیانام، میرا مرده، یعنی کشته شده؛ در جریانی که

کارن : باشه، کیانا من و تو باید با هم حرف بزنینم

-گفتم که من با تو حرفی ندارم

کارن : اما من با تو حرف دارم

-به من ربطی نداره

در، ماشین رو باز کردم؛ اما کارن در رو بست.

-چکار میکنی؟!

کارن : گفتم که میخوام باهات حرف بزنم

-بزن

کارن : من تازه حقیقت رو فهمیدم؛ تازه اتفاقات رو هضم کردم؛ میدونم اشتباه کردم اما تو باید درکم کنی. ما میتونیم باهم دوباره شروع کنیم.
نفسی کشیدم.

-من، من هستم؛ تو، تو هستی؛ مای وجود نداره.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

-یادته گفتم چشمم راز آلوده؟

کارن : اره یادمه

-این چشمم راز آلوده، هر کسی از این چشمم بیافته نابوده.

پامو روی گاز فشار دادم و با سرعت حرکت کردم. اختیار اشکامو نداشتم. برای این که تصادف نکنم. گوشه ی نگه داشتم و با خیال راحت گریه کردم. میگه باید درکم کنی؛ میگه دوباره شروع کنیم؛ انگار یادش رفته که باهام چکار کرده!. دستمو سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

بازم توی تاریکی شب توی این خونه تنهام مثل شب های قبل / بازم دیگه بیخوده حرفام مثل تک تک دردهام ریختمشون ته قلب / چقدر این روزا دلت شلوغه چقدر سخته که ببینی دروغه / اونوی که یه روز بهت میگفت عشقم / واسه من دیگه معنی

نداره عشقی که تهش غصه بیاره / بهتر که دیگه بی افته از چشمم / خستم من دیگه
از همه خستم / من در قلبم رو بستم / از این به بعد تنهام / میرم یه جا دیگه که
شاید بتونم اونجا راحت کم کنم از دردهام / خستم من دیگه از همه خستم / من در
قلبم رو بستم از این به بعد تنهام / میرم یه جا دیگه که شاید بتونم اونجا راحت کم
کنم از دردهام / بردار چمدونت رو بردار مثل هر روز و هر بار دل خسته برو / اونی که
میگفت تو رو میخوام روی همه دردهام در بسته برو / انگاری این قانون دنیاست اونی
که عاشقه همیشه تنهاست / عشق واقعی فقط توی رویاست / دل من با تو فاصله
داره دل تو با کی خاطره داره / میدونم که دیگه تلخه واست حرفام / خستم من دیگه
از همه خستم / من در قلبم رو بستم از این به بعد تنهام / میرم یه جا دیگه که شاید
بتونم اونجا راحت کم کنم از دردهام / (سحر : خستم.)

یک ماه بعد:

جلوی آینه روی صندلی، نشسته بودم و موهامو درست میکردم. امشب خونه ی تارا و
شهاب شام دعوت بودیم. البته علاوه بر ما، سحر اینا و کارن اینا هم دعوت بودند، اول
میخواستیم یه بهونه ی جور کنم که نرم، اما بعد با خودم گفتم همیشه که تا ابد از کارن
فرار کرد، من چه بخوام چه نخوام، کارن قرار بود عضوی از خانوادمون بشه، اون برادر
شوهر آینده ی خواهرم بود. پس می باست باهاش کنار بیام و تحملش کنم، هر چی
که شده بود مربوط به گذشته ها بود و چیزی هم قرار نبود دوباره تکرار بشه. شالمو
سرم انداختم، از روی صندلی بلند شدم. نادیا با آرتین خوشبخت میشد، فقط همین
مهم بود، من قبلا خودخواه بودم که میخواستم برای آرامش خودم، زندگی نادیا رو
خراب کنم، اما الان دیگه نیستم. نادیا از هر چیزی برام مهم تر بود. کیف رو برداشتم،
از اتاق رفتم بیرون.

-نادیا آماده شدی!؟

نادیا : الان تموم میشه

-پس من میرم داخل ماشین، تو هم زود بیا

نادیا : باشه.

همین طوری می‌گه باشه، خدا میدونه که کی آماده میشه! از روی اپن جعبه ی کادو رو برداشتم. از خونه رفتم بیرون. جعبه رو، روی صندلی عقب گذاشتم. داخل ماشین نشستم. یادآوری گذشته علاوه بر دردناک بودنش، مفید هم بود. دیگه تنها کارن رو مقصر نمیدونم، منم مقصر بودم اما حق رو به کارن هم نمیدم. من فقط بهش حقیقت رو نگفتم، اما اون منو نابود کرد، با اینکه میدونست، من.....

نادیا : خوب من آمدم بریم

-چه عجب

ماشین رو، روشن کردم و راه افتادیم.

نادیا دستشو برد سمت ضبط، هی بالا و پایین میکرد.

-ای بابا یکی رو انتخاب کن

نادیا : آخه این چه آهنگ های که تو داری!؟

-چشونه مگه!؟

نادیا : آدم سالم توی ماشین تو بشینه افسردگی حاد میگیره که

-دفعه ی بعد که توی ماشین من نشستی، فلشتو همراهِت بیار که افسردگی حاد نگیری

نادیا : اطاعت قربان

پشت چراغ قرمز ایستادم، یهو یه فکری به سرم زد. به نادیا نگاه کردم.

-نادیا

نادیا : جانم

-مهمونی امشب که نقشه ی چیزی نیست؟

نادیا : نقشه؟

-اره، مثل مهمونی خونه ی سحر

نادیا : نه آجی. ما دیگه توی کارتون دخالت نمیکنیم.

چراغ سبز شد. حرکت کردم

نادیا : آجی اگه نمیخواهی با متین روبه رو بشی. میخواهی یه شب دیگه بریم؟؟!

-دلیلی برای فرار ندارم. فقط میخواستم مطمئن بشم که نقشه ی در کار نباشه.

نادیا : نیست. خیالت جمع، فقط یه مهمونی ساده است

سر تکون دادم. نمیدونم چرا اما دلم شور میزد، حس چندان خوبی نداشتم. ماشین رو

پارک کردم. پیاده شدیم

-دل اینا داخل این خونه ها نمیگیره؟

نادیا : نمیدونم شاید بگیره

زنگ رو زد. در باز شد. خونه ی شهاب طبقه ی پنجم بود.

نادیا : آسانسور خرابه که

-از پله استفاده میکنیم

نادیا : تا برسیم بالا، میت نشیم خیلیم.

خندیدم و از پله ها رفتم بالا. خدایی خسته شدیم. نفس نفس میزدیم

شهاب : خسته نباشید پهلوانان

نادیا : کوفتت، شما که خونه تون آسانسور نداشت چرا مهمون دعوت کردید

شهاب : چند تا پله که این همه حرص خوردن نداره

-به جای حرف زدن، برو کنار که هلاک شدیم

از جلو در رفت کنار

شهاب : اخه ببخشید، مقصر نادیا بود که حواسم رو پرت کرد

وارد خونه شدم، همه آمده بودند. من و نادیا آخرین نفر بودیم. به جمع سلام کردم و جواب گرفتم.

تارا : خوش آمدی

-ممنون عروس خانم

نادیا : منو هم تحویل بگیری بد نیست

تارا، نادیا رو در آغوش کشید. روی مبل نشستیم. اصلا به کارن توجه نکردم..

-آتوسا پس کو؟

سحر : خونه ی آواست

-چه عجب امشب ارسال هست

سحر : اره امشب سرش خلوت بود، عروسی هم که نیامده بود، برای همین آمد.

-اهان

تارا با لبخند از مون پذیرایی می کرد...

تارا با لبخند از مون پذیرایی می کرد... حسابی زحمت کشیده بود... دستپخت خوبی هم داشت. از روی مبل بلند شدم.

-تارا جان دستشویی کجاست؟

تارا: آخر راهرو

-ممنون

لبخند زدم و رفتم سمت دستشویی، از نگاه های کارن، غذا کوفتم شده بود. چند تا مشت آب به صورتم زدم. از دستشویی بیرون آمدم. تراس رو دیدم، پرده رو کنار زدم، وارد تراس شدم. هوای تازه حالم رو عوض کرد.. این کارن چرا این مدلی رفتار می کنه، انگار که هیچ اتفاقی رخ نداده، چند تا نفس عمیق کشیدم. حضور کسی رو کنارم حس کردم، به شخص نگاه کردم ، کارن بود. ای بابا دو دقیقه آرامش ندارم که. می خواستم برم که دستم رو گرفت

-به من دست نزن

دستم رو کشیدم

کارن: می خوام باهات حرف بزنم

-من نمی خوام با تو حرف بزنم چرا نمی فهمی؟

کارن: من می خوام باهات حرف بزنم تو چرا نمی فهمی؟

با حرص نفسی کشیدم

کارن: هر دوتای ما اشتباه کردیم، بهتر باهاشون کنار بیایم.

-من با کارام کنار آمدم

کارن : پس با منم کنار بیا. چون من باهات کنار میام

-کارن متین یا هر اسم دیگه ی، بفهم من نه دلم می خواد باهات حرف بزنم و نه دلم
میخواد بینمت

کارن : تو هنوز هم عاشقم هستی

-برو بابا دلت خوشه

از تراس رفتم بیرون، کیفم رو برداشتم

-تارا جان ممنون شب خوبی بود اما من باید برم شب خوش

کارن : تا کی می خواهی فرار کنی!؟

بهش توجه ی نکردم

-نادیا با من میایی؟؟

کارن : دارم با تو حرف میزنم

رفتم سمت در که دستم رو گرفت، دستم رو کشیدم.

-گفتمم به من دست نزن

در رو باز کردم، اما کارن رو بست و دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش

کارن : به چشمم نگاه کن و بگو که بهم فکر نمی کنی؟ بگو که هیچ حسی بهم

نداری؟ بگو که هیچ وقت یادم نمی افتی؟ بگوو دوستم نداری

زدم به سینه اش و ازش جدا شدم

-دوستت ندارمم. عشق تو به همراه ی میرا کشته شد. وقتی بهت فکر می کنم قلبم

پر از نفرت میشه. حسم به تو فقط نفرته. عشقی وجود نداره.

کارن : کارم اشتباه بوده اما تو هم بی تقصیر نیستی

-اره مقصر همچی من هستم تو این وسط یه فریب خورده ی بی گناه هستی

کارن : من فکر کردم تو مردیی

به سحر و ارسلا ن نگاه کرد

کارن : این دو تا گفتن که تو مردیی. چندین ساله که دارم عذاب میکشم

-من خودم ازشون خواستم، عذابی که تو بهم دادی در مقابل عذابی که من بهت دادم

هیچ، میفهمی هیچچ. عذاب تو تموم شد اما عذاب من هنوز نه

کارن : خیلی خودخواهیی. زندگیمو جهنم کردی

-نه که تو بهشت رو به زندگی ام هدیه کردیی

کارن : مگه من چکارت کردم؟! من فقط یه تصمیم آنی گرفتم که هر کسی جای من

بود میگرفت. اما تو سالها بهم عذاب دادی

زدم زیر خنده. به سحر نگاه کردم

-میبینی چی میگه، سحر تو که شاهد بودی این سالها چی به من گذشت. تو که

دیدیی من چطور نابود شدم. ارسلا ن تو هم که شاهد بودی.

به کارن نگاه کردم.

-من بهت دروغ گفتم من حقیقت رو ازت پنهون کردم من قاتل فرزین هستم. اما تو

چطور تونستی با من این کار رو کنی!!!

کارن : همچیز رو میشه تغییر داد، میشه گذشته رو فراموش کرد

-نمی شه، تو بلایی سرم آوردی که تغییر نمیکنه

کارن : بسه تمومش کن. من وقتی فرزین رو اون جوری دیدم و حرفای قبلش توی ذهنم مرور شد. نفهمیدم چکار کردم

-لعنتی اصلا من بدترین ادم روی زمین، اما تو چطور تونستی بچه مون رو بکشی
چطورررر؟؟!

نادیا : بچهه!!؟

اشک هامو پاک کردم. به جمعی که پر از سوال و تعجب بود نگاه کردم. به این تکیه
دادم.

-من اون روز، تمام حقیقت رو تعریف نکردم. قلبم دیگه تحمل نداشت. اون روز من
داستان رو ناقص تعریف کردم. اما الان کاملش می گم

یه نفسی عمیق کشیدم....

فلش بک:

فرزین توی آخرین بازی زندگی اش باخت، لبخند زدم.... یه دوش حسابی گرفتم... از
حموم رفتم بیرون. کارن داخل اتاق نبود، روی صندلی نشستم، موهایم رو، خشک
کردم و شانه زدم. پاکت را برداشتم.. استرس داشتم، اما الان دیگه اخر بازی بود. پس
میبایست این پاکت رو باز کنم، از محتوای داخلش با خبر بشم. نفسی کشیدم، پاکت
رو باز کردم، برگه رو بیرون آوردم. حواب مثبت بود. دست روی دهنم گذاشتم تا
صدای جیغم بلند نشه. وایی خدا من داشتم مادر میشدم. دست روی شکمم کشیدم.
اشک شوق از چشمم روان شد. الان ثمره ی عشق من و کارن داخل شکمم داشت
رشد میکرد. وقتی کارن از ماجرا با خبر بشه کلی خوشحال میشه. این بچه شادی
بخشه زندگیمونه. به کارن بابا شدن میامد بدجور. اما من می بایست از این خونه برم.
اخه عمو علی تا چند ساعت دیگه میامد. الان هم که همیشه حقیقت رو به کارن بگم،

ممکن حالا که آخر بازیست همچیز خراب بشه. حتی ممکن جون کارن هم توی خطر بی افته. پس چکار کنم؟؟؟ فکری به سرم زد، نامه مینویسم براش، یه کاغذ و خودکار برداشتم. حالا چی بنویسم؟؟؟ وقتی کارن این نامه رو بخونه، میاد دنبالم و حقایق فاش میشه. نفسی کشیدم. (سلام عشقم میدونم احتمالا وقتی داری این نامه رو میخونی عصبی هستی. اما امیدوارم که درکم کنی. کارن من مجبور به یه سری از کارا شدم. من با اینکه میدونستم تو از دروغ خوشت نمیاد اما نتونستم حقیقت رو بهت بگم. نه اینکه بهت دروغ بگم فقط من یه سری چیزا رو ازت پنهون کردم. اخه مجبور بودم، اما الان میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم، که خودمم تازه فهمیدم و میدونم تو هم مثل من خوشحال میشی، کارن، عشقم تو داری پدر میشی، منم دارم مادر میشم. کارن، ما سه تا میتونیم یه زندگی جدید رو در کنار هم آغار کنیم. میدونم که وقتی حقیقت رو بفهمی، درکم میکنی. کارن رابطه ی من و تو داره هر ثانیه ی قوی تر میشه. امروز پایان این بازی رقم میخوره، بازی که من آغار گرش نبودم. کارن وقتی این نامه رو خوندی بیا دنبالم. من و بچه مون منتظرت هستیم. حتی اگه ازم دلگیر باشی با عشق همچیز حل میشه. یادت نره دوستت دارم. یادت نره دوستم داری.) نامه رو به همراه ی جواب آزمایش داخل پاکت قرار دادم. پارکت رو، روی میز کنار آینه گذاشتم. خوشبختی در انتظار من، کارن و بچه مون بود. روی تخت نشستم. کمی دلم شور میزد..... فرزین افتاد روی زمین، غرق خون شده بود. یکی تند تند مشتش به در می کوبید، هول کرده بودم. یهوه در شکسته شد. اسحله رو بالا گرفتم، اما با دیدن کارن، خیالم راحت شد و اسحله رو اوردم پایین. کارن شوک زده بهم نگاه میکرد.

کارن : تو چکار کردی؟؟ تو کی هستی!

میرا : عشقم بزار برات توضیح بدم

رفتم سمتش اما اسحله ی که دستش بود رو سمتم گرفت

کارن : خفه شوو. من عاشقت بودم اما تو... ازت متنفرمم

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم. صدای شلیک امد. دردی وحشتناک توی شکمم
پیچید، افتادم روی زمین و چشمام بسته شد....

زمان حال:

نفسی عمیق کشیدم

-دو هفته بی هوش بودم. بعد هم که به هوش امدم، فهمیدم که بچه مو از دست دادم،
دیگه هم نمیتونم بچه دار بشم. اون موقع کارن توی بازداشت بود. از عمو علی
خواستم که آزادش کنه، به سحر و ارسلان هم گفتم چیزی از حقیقت به کارن نگو،
فقط بهش بگو که من مردم، فراموشم کنه و با آرتین یه زندگی تازه ی رو، شروع
کنه.

نادیا : وایی خدا باورم نمیشه

اشکمو پاک کردم به سمت کارن حمله کردم، مشت بهش میکوبیدم

-اره لعنتی من یه نقشه کشیدم، وارد یه بازی شدم، اما من عشق رو پیش بینی
نکرده بودم، من حدس نمیزدم که عاشق تو بشم. من فقط پنهون کاری کردم من بهت
دروغ گفتم اما تو نابودم کردیی.

سحر منو از کارن جدا کرد. هق هق گریه ام بلند شد. روی زمین ولو شدم

سحر : آروم باش عزیزم آروم باش

کارن : من

-خفه شوو نمیخوام صداتو بشنوم

سحر : الان وقتش نیست. از اینجا برو

نگاه کارن رو حس کردم و کمی بعد صدای بسته شدن در آمد، یعنی کارن رفته بود.
نادیا کنارم نشست

نادیا : الهیی برات بمیرم آبجی .

تارا بهم یه لیوان آب داد. بالاخره خلاص شدم. تمام حقیقت رو گفتم.

-سحر مگه من چکار کرده بودم که این جوری مجازات شدم؟!!

سحر : هیچی آبجی تو مجازات نشدی فقط سرنوشتت این جوری بود
به آرومی نوازشم میکرد.

آرتین : باورم نمیشه اخه متین چطور میتونه این کار رو کرده باشه؟!!

سحر : آرتین الان نه

-اره من به کارن عذاب دادم، چون اونم به من عذاب داد.

نمیتونستم اشکامو مهار کنم.

-هنوز میگه که من عاشقش هستم، میگه بیا فراموش کنیم. واییی دارم دیووونه
میشمم

سحر : کیانا بسه آروم باش، ممکن باز حالت بد بشه

نادیا : آبجی تورو خدا آروم باش

قلبم درد میکرد، دست روی قلبم گذاشتم

ارسلان : میخواهید بریم بیمارستان؟ انگار حالش خوب نیست

نادیا : اره بریم

-من خوبم، فقط میخوام برم خونه

سحر : باشه. الان میریم

با کمک سحر از روی زمین بلند شدم.. سوار ماشینم شدیم، سحر راننده بود. نادیا سوار ماشین ارسلان شد. دلم مرگ میخواست، دیگه از این زندگی کوفتی خسته شده بودم.

-کاش بمیرم

سحر : کیانا دلبندم لطفا خفه شوو

اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

-سیگار میخوام

سحر : له له نکن روی اعصابم

با حرص نفس کشیدم

سحر : کیانا دوباره شروع نکن، تو قوی هستی، به خودت فکر نمیکنی به نادیا فکر کن. خواهر گلم من شاهد بودم، میدونم چی کشیدی اما میدونم قوی هستی و میتونی بجنگی

-خسته شدم از این جنگ، تازه به آرامش رسیده بودم، اخه چرا سرنوشت ساز مخالف زد؟ چرا بازم کارن رو سر راهم قرار داد؟

سحر : هیچ وقت نمیشه از کار این سرنوشت سر در آورد.

آهی کشیدم.

-اما قبول کن این سرنوشت همیشه با من بی رحم بوده.

چیزی نگفت، خوب معلومه دیگه، حرف حق جواب نداشت.....

یک هفته ی بعد:

روی تخت دراز کشیده بودم، هنوز هم ترکش های مهمونی خونه ی شهاب همراهم بود. این چند روز بیشتر توی اتاقم بودم. حس هیچی رو نداشتم، حتی حوصله ی نادیا رو هم. دردم تازه شده بود، انگار همین امروز بود که بچه مون از دست دادم، بچه ی که حتی نمیدونم دختر بود یا پسر، بچه ی که بخاطر تصمیم آنی و انتقامی باباش کشته شده بود. بعد از گذشته این همه سال، انگار همین دیروز رخ داده بود این اتفاقات. داشتم دوباره درد میکشیدم، درد از دست دادن بچه ام رو، درد هیچ وقت مادر نشدنم رو، درد خ یا نت عشق رو. صدای در آمد. اشکم رو پاک کردم روی تخت نشستم.

-بیا داخل

نادیا وارد اتاق شد. بهش لبخند تلخی زدم. آمد و کنارم نشست.

نادیا: بهتری؟!

-اره. خوبم

صداش بغض داشت.

-چیزی شده؟؟

سرشو انداخت پایین.

نادیا: مقصر همچی من هستم، اگه من نبودم، تو هیچ وقت وارد این بازی نمیشدی، با کارن آشنا نمیشدی، عاشق نمیشدی، اگه من عاشق آرتین نشده بودم، دوباره گذشته ات سراغت نیامد. دوباره دردت مرور نمیشد. اصلا ای کاش من به دنیا نیامده بودم. از وقتی من ادمم دردسر ها شروع شد.

-دیووونه شدی تو!! این چه حرف های هست که میزنی، نادیا تو قشنگترین و شیرین ترین اتفاق زندگی من هستی. وقتی اولین بار در آغوش گرفتمت انگار دنیا رو در آغوش کشیدم.

دستاشو گرفتم

-اخه دیووونه اگه تو نبودی، که من بعد از اون همه مصیبت و بدبختی، مرده بودم. تو دلیلی بودی که منو وادار به ادامه ی زندگی کرد. تو یادگار مامان و بابایی

اشک هاشو پاک کردم

-دیگه از این حرفا نزن

نادیا : اما ابجی تو وارد این بازی شدی تا من عذاب نکشم.

-من وارد این بازی شدم، چون قول داده بودم، من میخواستم بی گناه ی بابا مون رو ثابت کنم.

نادیا : تو گذشته ات رو فراموش کرده بودی، اما من پایی کارن رو به زندگی ات باز کردم.

-این ربطی به تو نداره، تو فقط عاشق آرتین شدی، از کجا می بایست بدونی که کارن برادرشه و به گذشته ی من ربط داره.!

نادیا : اما من بهت درد و رنج دادم

-تو درد ندادی، تو بهم آرامش دادی

سرشو روی شونه ام گذاشت، دست لای موهاش کشیدم.

-من حالم خیلی بد بود اما بخاطر تو جنگیدم. تو دلیل ادامه ی زندگی و حال خوب من هستی.

نادیا : ببخشید که اذیت کردم، عشق آرتین از همون اول اشتباه بود.

-تو منو اذیت نکردی، هیچ عشقی اشتباه نیست.

نادیا : اما عشق کارن اشتباه بود.

-هر عشق در وقت تولد درسته. حتی عشق کارن هم.

سرشو از روی شونه ام برداشت.

نادیا : تو هنوز عاشق کارن هستی؟!!

-عشق کارن به همراه میرا کشته شد. اما عشق آرتین برای تو زنده است

نادیا : عشق آرتین باید کشته بشه. چون نمیخوام عذابت بدم. نمیخوام کارن وارد

زندگی ات بشه.

میخواستم حرف بزنم اما مهلت نداد.

نادیا : اصلا بیا بریم یه شهر دیگه یه کشور دیگه. همین طور که تو کارن رو فراموش

کردی منم آرتین رو فراموش میکنم. تو برام از هر چیزی مهم تری

-نادیا

صدای پی در پی زنگ آیفون حرفم رو قطع کرد.

نادیا : یا خدا این کیه؟؟!

-نمیدونم بدو در رو باز کن

نادیا از اتاق رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم.

-کیه؟!!

نادیا : آرتین

-خوب، در رو باز کن

نادیا دکمه ی آیفون رو زد و در باز شد. حتما چیزی شده بود که آرتین این مدلی زنگ میزد.. در حال رو هم باز کرد و آرتین وارد خونه شد.

در حال رو هم باز کرد و آرتین وارد خونه شد.

نادیا : چی شده؟! چرا مثل طلب کارا در میزنی؟

-اتفاقی افتاده؟!!

آرتین : گناه من چیه؟!!

-گناه تو!!؟!

آرتین : چرا من باید به جایی برادرم مجازات بشم؟ چرا باید با اون مقایسه بشم؟!!

نادیا : آرتین بسه برو بیرون. ما قبلا حرفامون رو زدیم

آرتین : تو حرفاتو زدی نه من

-یکی بگه اینجا چه خبره؟؟!

نادیا : شرط مو که شنیدی، اگه منو میخواهی بهش عمل کن.

آرتین : نمیتونم نادیا، بفهم

نادیا : پس برو.

-پرسیدم چه خبره؟!!

آرتین : نادیا منو نمیخواه، چون متین به تو خ یا نت کرده. کیانا تو بگووو گناه من

چیه؟؟!

-آرتین آروم باش، برو روی مبل بشین.

به نادیا نگاه کردم

-تو هم برو چای دم کن.

نادیا : اما آبجی

بهش اشاره کردم که بره، اونم با اخم رفت سمت آشپزخونه. آرتین روی مبل نشست. منم کنارش نشستم. چقدر پریشون بود.

-خوب تعریف کن

آرتین : نادیا داره منو بخاطر کاری که داداشم با تو کرده مجازات میکنه.

-هیچ کس حق نداره، بخاطر گناه یه نفر دیگه، کس دیگه ی رو مجازات کنه

آرتین : پس چرا نادیا داره اینکار رو میکنه

-اون فقط ترسیده. مجازات نمیکنه.

آرتین : یعنی من ترسناکم!

-از تو که نه

آرتین : پس از چی؟! چرا اصلا باید بترسه!

-یادته چند ماه پیش منم میخواستم، شما دو تا رو از هم جدا کنم.

آرتین : اره، خوب یادمه.

-اون موقع منم ترسیده بودم. من نمیخواستم نادیا رو از دست بدم برای همین

میخواستم تو رو ازش جدا کنم تا نادیا رو حفظ کنم. اونم الان داره همین کار رو

میکنه. میتirse منو از دست بده. برای همین میخواد از تو جدا بشه

آرتین : یعنی من باید از متین بگذرم!؟؟!

-معلومه که نه.

آرتین : اما شرط نادیا اینه

جا خوردم. این خواهر منم دیووونه بود.

آرتین : میگه یا باید اونو انتخاب کنم یا داداشمه. اخه من چطوری انتخاب کنم؟!

یه روز من به نادیا گفتم بین من و آرتین یکی رو انتخاب کن. امروز نادیا برای آرتین

شرط گذاشته. نفسی کشیدم

-تو نادیا چقدر دوس داری؟!

مکثی کرد

آرتین : آشنایی با نادیا رو مدیون تارا و شهاب هستم. وقتی نادیا رو دیدم محو اون

نگاه سبزش شدم. کم کم فهمیدم که عاشقش شدم. نادیا صاحب قلبم شده. خیلی

دوستش دارم

-داداشت رو چقدر دوست داری؟!

آرتین : اون منو بزرگ کرده، هم پدری کرده و هم مادری. همیشه کنارم بوده. اونم رو

هم خیلی دوست دارم.

بهم نگاهی انداخت

آرتین : کیانا، متین اگه بدترین ادم دنیا هم که باشه باز نمیتونم ازش بگذرم. از نادیا

هم نمیتونم. تو بگو چکار کنم؟!

-هر دو تاشون رو حفظ کن. از هیچ کدوم نگذر. من با متین کنار میام چون خوشبختی

تو و نادیا رو میخوام

آرتین : کیانا، متین ادم بدی نیست، میدونم اشتباه کرده اما اون بد نیست

-خوب و بد بودن متین برام مهم نیست

آرتین : نادیا دیگه دوستم نداره

-داره. گفتم که فقط ترسیده.

میخواست یه چیزی بگه اما صدای پی در پی زنگ آیفون مانع اش شد.

-ای بابا باز کیه؟؟!

آرتین : شاید متینه

نادیا : باز کنم؟؟

-اره

نادیا در رو باز کرد. از روی مبل بلند شدم.

از روی مبل بلند شدم. این دو تا برادر تصمیم گرفته بودند. آیفون رو خراب کنن.

خوب مثل آدم زنگ بزنید. کارن وارد خونه شد.

نادیا : چیزی شده؟؟! چرا این مدلی زنگ میزنید؟!

کارن امد سمتم

کارن : من و تو باید با هم حرف بزنیم

-در چه مورد؟!

کارن : من از اون نامه خبر نداشتم

-ببین کارن، بهتر تمومش کنی. من تحمل ندارم دیگه.

دستمو گرفت. به چشمام خیره شد

کارن : دارم میگم من از اون نامه خبر نداشتم. نمیدونستم دارم پدر میشم

حقیقی عجیب داخل نگاهش موج میزد. اما دستمو کشیدم

-لطفا از اینجا برو

کارن : تا حرفمو باور نکنی نمیرم

نادیا : نشنیدی خواهرم گفت برو بیرون.

کارن اول به نادیا و بعد به من نگاه کرد. یهو دست انداخت زیر پام و بلندم کرد و منو

انداخت روی شونه اش، هنگ کرده بودم

نادیا : داری چکار میکنی؟ خواهرمو ول کن

کارن بدون توجه به نادیا منو برد بیرون. انگار مغزم جا مونده بود. یهو پرت شدم توی

ماشین، تا به خودم آمدم سوار ماشین شده و درها رو قفل کرد.

-داری چکار میکنی؟ من میخوام برم در رو باز کن

کارن : ساکت

ماشین حرکت کرد.

-تو منو الان دزدیدی. من میخوام پیاه بشمم

بهم گوش نمیداد و با سرعت رانندگی میکرد. این روانی میخواد چکار کنه؟ جدی

جدی منو دزدید.

-الوو کارن، الوو متین، نگه دارر

کارن : تا به مقصد نرسیدم، نگه نمیدارم.

ای بابا، کلاه سویشرتت رو انداختم روی سرم. برام سوال بود که چرا وقتی گفت از نامه خبر نداره توی نگاهش حقیقت موج زدا! شایدم بخاطر همون موج بود که آروم بودم و داشتم همراهش میرفتم، وگرنه خوب بدم بود حالشو بگیرم. بالاخره ماشین ایستاد

-خوب، حالا میشه بگی ما کجاییم!؟

کارن : به اطرافت نگاه کن

به بیرون نگاه کردم. یه تابلوی توقف ممنوع. یه کافی شاپ هم اون ور خیابون

کارن : فهمیدی کجا آمدیم!؟؟

-حالا چرا اینجاییم!!

به بیرون نگاه کرد

کارن : بعد از جدایی مون، کارم شده بود اینجا آمدن. زیر این درخت نشستن و به این فکر کردن، که چرا تو وارد زندگی ام شدی؟ اصلا تو منو دوست داشتی؟! چرا اون روز می بایست با ماشینت تصادف کنم؟ وقتی هم که حقیقت رو فهمیدم، برام دردناک بود که همه اون دیدارها و حرفا دروغ بود.

-من برای هر کاری که کردم دلیل داشتم. اون دلایل رو الان دیگه میدونی.

کارن : اره تو دلیل داشتی اما بازم کلک زدی و دروغ گفتی.

-مجبور بودم. تو تنها راه من برای ورود به اون خونه بودی، من باید انتقام میگرفتم.

کارن : درک میکنم یعنی سعی میکنم درک کنم

به سمتم چرخید.

کارن : باور کن از اون نامه خبر نداشتم.

-چشمات از حقیقت می‌گه

کارن : پس باورم کن

آهی کشیدم.

-سعی میکنم درک کنم.

کارن : وقتی بهت شلیک کردم، تازه به خودم آمدم، گیج شده بودم. کنارت زانو زدم. اسحله رو، روی گیچگام گذاشتم و شلیک کردم اما تیر نداشت. برای همین اسحله ی تو رو برداشتم. اما قبل از هر کاری پلیسا سر رسیدن.

آه کشید

کارن : داغون شده بودم. خواب نداشتم. پرس زن خیابونا شده بودم. برام سخت بود که قاتل بودم. اما جنگیدم بخاطر آرتین قوی شدم و خودمو پیدا کردم

-برای منم سخت گذشت، فکر اینکه تو میدونستی من حامله ام اما بهم شلیک کردی. از دست دادن بچه ام. داغونم کرد. یه مدت افسرده بودم، چند بار خودکشی کردم. اما بعدش کلا رد دادم، کارم به سیگار ، پارتی و مشروب کشید. اما با کمک سحر خودمو جمع کردم. بخاطر نادیا جنگیدم.

کارن : هر دو تامون عذاب کشیدم و داغون شدیم.

-اره بدجور

کارن : میشه منو ببخشی؟

قلبم بله رو فریاد میکشید اما عقلم مردد بود.

قلبم بله رو فریاد میکشید اما عقلم مردد بود

کارن : میدونم گناه من سنگین تره، اما به این بخشش نیاز دارم تا بتونم خودمو بخشم.

-اره میبخشم، چون به بخشیدن تو، خودم نیاز دارم. تو هم خواستی ببخش

کارن : من تو رو زودتر از خودم بخشیدم

لبخند تلخی زدم

-حالا میزاری من برم؟

کارن : با این لباس که نمیتونی ببری، خودم میرسونمت

به لباسم نگاه کردم، یه شلوار زرد با یه سویشرت باب اسفنجی. خوب معلوم بود که نمیشد با این لباس رفت توی خیابون.

کارن : نادیا برای آرتین یه شرط گذاشته، آرتین توی بد شرایطی گیر کرده

مکثی کرد

کارن : من از زندگی آرتین میرم بیرون، تا بتونه در کنار نادیا خوشبخت و خوشحال زندگی کنه، مراقبت باش

بهش نگاه کردم.

-لازم نیست ببری، نادیا توی عصبانیت یه چیزی گفته، آرتین بدون تو در کنار نادیا خوشبخت نمیشه.

کارن : یه روزی تو هم از نادیا خواستی بین تو و آرتین یه نفر رو انتخاب کنه

-خوب من ترسیده بودم نمیخواستم حقیقت رو بگم. تازه با همم که مشکل داشتم.

کارن : منم مشکل داشتم با این ازدواج حتی میخواستم برای آرتین شرط هم بزارم
اما خوب همچی بر ملا شد.

-الان دیگه مشکلات حل شد، آرتین و نادیا در کنار هم خوشبخت میشن.

لبخند زد

-حالا میشه منو برسونی خونه؟

کارن :اره

ماشین حرکت کرد، کارن ضبط رو، روشن کرد. (نرو اینجوری حال تو خوب نمیشه /
نرو پای عشقت میمونم همیشه / زندگی من خنده هاته هر دقیقه / کاش بدونی که
عشق من چقدر عمیقه / غیر ممکنه بشنوی تورو نمیخوام / عشقو حس کن از چشم
/ دلم گرفته از همه خاطره ها / چقدر بهت بگم که دوباره بیا / بذار غرور من با تو
جون بگیریه / اینجوری خرابه حال هر دوی ما / دلم گرفته از همه خاطره ها / چقدر
بهت بگم که دوباره بیا / بذار غرور من با تو جون بگیریه / اینجوری خرابه حال هر دوی
ما / نرو بذار عطرت توی خونه باشه / بذار رومون اسم خونواده باشه / نرو بذار این
طوفان بره / این آتیش تموم شه دوداش بره / گفتی قد میکشیم با هم / بال هم
میشیم پر میکشیم تا ابر / گفتی میفهمیم همو اگه میفهمی نرو / نگو هرچه بادا باد
یکی پیشته که خوبتو میخواد / پا به پات میاد کوتاه نمیاد / غیر جای قبلیش توی
قلبت چیزی نمیخواد / تموم کن این بازی رو بیا / نذار بشه این رابطه جدا / اینجوری
خرابه حال هر دوی ما / آخرش نشد راه ما دوتا یکی شه / باورش نشد پای عشقشم
همیشه / هر دقیقه از حسرت نبودنش پریم / دیگه ساده دل نمیبرم / دلم گرفته از
همه خاطره ها / چقدر بهت بگم که دوباره بیا / بذار غرور من با تو جون بگیریه /
اینجوری خرابه حال هر دوی ما / (25باند : نرو). ماشین از حرکت ایستاد. حال قلبم
یه مدلی بود. در ماشین رو باز کردم، میخواستم پیاده بشم اما دستمو گرفت، برگشتم

سمتش و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. قلبم تهی از هر گونه نفرت بود اما از عشق هم خبری نبود. انگار نسبت به کارن بی حس شده بودم. دستمو رها کرد. فوری از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم. در باز شد، وارد خونه شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم. همین که وارد حال شدم، نادیا پرید توی بغلم.

نادیا : حالت خوبه آبجی؟

از آغوشش امدم بیرون

-اره من خوبم

سحر : دیدی گفتم چیزی نیست، الکی شلوغش کردی

آرتین : خداروشکر که آمدی

-شما ها اینجا؟!!

ارسلان : نادیا زنگ زد و گفت تو رو دزدیدن، ما هم آمدیم اینجا، از متین شکایت داری؟!!

نادیا : معلوم که داره.

-نه ندارم، چیزی که نشده، فقط با هم حرف زدیدم

نادیا : وا آبجی

-کوفته آبجی. چرا الکی این همه شلوغ کاری کردی؟!!

نادیا : خوب ترسیدم

-من و کارن مشکلات رو حل کردیم، نادیا تو هم دیگه حق نداری شرط مرط بزاری، به جاش به برادر شوهرت احترام بزار. آرتین تو هم به متین یادآوری کن که برای تعیین مراسم خاستگاری تماس بگیره. با تشکر از سحر و ارسلان، من برم بخوابم

رفتم سمت اتاقم.

نادیا: یعنی تو کارن رو بخشیدی؟!

-کارن از هیچی خبر نداشت، منم این وسط مقصر بودم، دیگه خسته شدم از جنگ و حس نفرت، هر دو تامون تاوان دادیم. گذشته دیگه مهم نیست. همچیز تموم شد. شماها هم فراموش کنید.

در مقابل نگاه های تعجبی، داخل اتاق شدم. روی تخت ولو شدم، عجب روزی بود امروز. اون نفرت چندین ساله در ارز چندین دقیقه نابود شد. نفسی کشیدم. من حتی اگه فراموشی هم بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره.....

روز خواستگاری:

امروز خیلی خوشحال بودم، اخه قرار بود برای خواهرم خواستگار بیاد. از عمو علی و سحر اینا هم خواسته بودم که امشب حضور داشته باشند. شهاب و تارا هم دعوت بودند، اما چون حال بابای تارا بد شد و بیمارستان بستری شده بود، اونا امشب نمیامدن. توی آینه به خودم نگاه کردم، قشنگ شده بودم. یکم رژ لبم رو پررنگ تر کردم و از اتاق رفتم بیرون، در اتاق نادیا رو زدم.

نادیا: بیا داخل

در رو باز کردم، وارد اتاق شدم. نادیا روی تخت نشسته بود. حوله تنش بود.

-تو چرا هنوز آماده نشدی؟

نادیا: منتظرم، لاکم خشک بشه

سر تکون دادم. این دختر آدم بشو نیست

-پرنسس خانم یه کم عجله کنی بد نیست ها

نادیا : فقط باید لباسم رو تنم کنم و موهامو سشوار بکشم، کاری ندارم که

من از دست این دختر اخرش خل میشم

نادیا : آجی

-جانم

نادیا : تو خوشحالی؟!

-من دارم پر درمیارم، بعد تو میپرسی خوشحالی!!!

نادیا : خوب نگرانم، که تو بخاطر من مجبور بشی کارن رو تحمل کنی و درد بکشی.

-قبلا هم گفتم من دیگه با کارن مشکلی ندارم. همچیز دفن توی گذشته شد.

بهش لبخند زدم. از اتاق رفتم بیرون. داخل آشپزخونه شدم. چای ساز رو، روشن کردم. آرتین زوج مناسبی برای نادیا بود، من کارن رو بخشیده بودم، قلبم دیگه آروم گرفته بود. صدای زنگ امد. رفتم و در رو باز کردم. عمو علی وارد خونه شد.

-سلام عمو جوون

عمو علی : سلام عزیزم خوبی؟!

-تشکر، بفرما بشینید.

سحر : سلام خواهر عروس

-علیک سلام خاله عروس، آتوسا و ارسلان کو؟!

سحر : آتوسا خونه ی عمه اش، ارسلان هم که

-طبق معمول سرکار

سر تکون داد.

سحر : نادیا کو؟

-هنوز داره آماده میشه

سحر : اوووف، حالا خوبه فقط خاستگاریست.

لبخند زد. خاله اکرم چند سال پیش فوت کرده بود. سحر هم بعد از مرگ مادرش تصمیم گرفت بره کلا خونه ی باباش زندگی کنه، ارسلان هم مخالفی نکرد و همراهی اش کرد. آتوسا بیشتر خونه ی عمه اش بود. اخه آوا سه تا بچه داشت و آتوسا هم که عاشق بازی. از عمو علی و سحر با چای و شیرینی پذیراهی کردم.

عمو علی : سحر بهم گفت که تمام گذشته رو مرور کردی!

-بله، همین طوره

عمو علی : واقعا میتونی کنار بیای یا بخاطر نادیا داری فداکاری میکنی؟!

-کنار آمدم

عمو علی با شک نگاهم کرد. یعنی این قدر عجیب بود، من با کارن کنار پیام!!!
-درسته کارن باعث عذاب من شده، اما مقصر همچی که اون نیست، منم تقصیر داشتم. گذشته ها گذشته، آینده رو باید ساخت.

به سحر اشاره کردم.

سحر : بابا جوون. کارن و کیانا با هم حرف زدن، دیگه مشکلی ندارند. الان بحث آرتین و نادیاست، که قرار با هم یه زندگی جدید رو شروع کنند.

عمو علی سر تکون داد اما چیزی نگفت، شاید این نشونه ی خوبی بود. این نادیا چرا آماده نمیشه؟ الان کارن و آرتین هم میان، اما از نادیا هنوز خبری نیست. زنگ در به صدا آمد. از جام بلند شدم

سحر : تو بشین من در رو باز میکنم

-تو باز کن من برم سراغ نادیا

سر تکون داد. ضربه ی به در زدم، وارد اتاق شدم. نادیا روی صندلی جلوی آینه نشسته بود.

-همه آمدن، تو آماده نیستی چرا؟؟

نادیا : تموم شد تموم.

از روی صندلی بلند شد.

نادیا : خوب شدم.

از سر تا پاشو نگاه کردم. لبخند زدم.

-عالی شدی، چقدر بهت رنگ یشمی بهت میاد

نادیا : ممنون آبجی

-خوب، اول برو داخل آشپزخونه، بعد با سینی چای بیا

نادیا : چشم

-بی بلا

رفتم از اتاق بیرون. چند تا نفس کشیدم، وارد حال شدم.

رفتم از اتاق بیرون، چند تا نفس کشیدم، وارد حال شدم

-سلام

آرتین و متین از روی مبل ها بلند شدن

متین : علیک سلام

آرتین : سلام کیانا جوون

لبخند زدم

-بفرما بشینید

کنار سحر نشستیم، هر دو تاشون کت و شلوار مشکی تن کرده بودند. نادیا با یه سینی چای وارد حال شد و به آرومی سلام داد، به همه چای تعارف کرد. بعد هم روی مبل نشست. عمو علی تک سرفه ی زد

عمو علی : خوب آقای داماد، شغلت چیه؟!

آرتین : دانشجوی معماری هستم، با دوستانم داریم یه شرکت میزنیم.

عمو علی : پس بیکاری، خوب خونه و ماشین و پس انداز داری؟!

آرتین : خونه ندارم اما ماشین دارم، مقداری پول هم برای عروسی ام جمع کردم.

عمو علی سر تکون داد و چیزی نگفت

متین : من همه جوهره پشتیبان داداشم هستم، من ضامنش میشم

عمو علی : یکی باید ضامن خودت بشه

متین وا رفت.

-عشق ضامن آرتین و نادیا میشه. به عشق اعتماد کنید.

عمو علی به من نگاه کرد.

عمو علی : یه روزی، تو به عشق اعتماد کردی اما عشق بهت وفا نکرد.

-اره، درسته عشق ثابت نیست و در حال تغییر، عشق گاهی وفا داره گاهی هم خ یا
نت کار. پس به من اعتماد کنید، من ضامن آرتین و نادیا میشم.

متین : شما چرا این قدر شک دارید و نگران هستید؟؟!

عمو علی به متین خیره نگاه کرد.

عمو علی : یه روزی این دختر، عاشق شد و اعتماد به عشق کرد، من مخالفت کردم.
گفت از عشقش بهش آسیبی نمیرسه و خوشبخت میشه، اما بزرگترین ضربه رو از
عشق خورد. کم بود کارش به تیمارستان بکشه. تو نمیدونی اما بهتر بدونی که این
دختر عاشق، اون قدر خودکشی کرده که حسابش رو ندارم. پس آیا حق ندارم که
نگران و مخالف باشم؟!!

-دلیل همیشه اتفاقی، که برای من رخ داده، برای نادیا هم رخ بده.

سحر : بابا جوون، اون جریان با این جریان فرق میکنه.

-عمو جون نباید که گناه من و کارن رو، پای این دو تا هم نوشت. نادیا زندگی من
است، من خوشبختی نادیا رو میخوام و اطمینان دارم که نادیا با آرتین خوشبخت
میشه.

به عمو علی نگاه کردم. حق داشت برای نگرانی، من عذاب کشیده بودم، نمیخواست
نادیا هم عذاب بکشه. اما من تردید نداشتم، که آرتین، نادیا رو خوشبخت میکنه. بعد
از سکوتی نسبتاً طولانی.

عمو علی : نادیا شیرینی ها رو پخش کن. سحر برو قرآن بیار. حالا که همچیز حله.
بهتره یه صیغه ای محرمیت خونده بشه.

قشنگ معلوم بود، همگی جا خورده بودیم، نه به اون مخالفت نه به این موافقت. از
روی مبل بلند شدم و رفتم داخل اتاق. صندوقچه رو از زیر تخت بیرون آوردم. روی

تخت نشستم، در صندوقچه رو باز کردم. حلقه ی مامان و بابام رو برداشتم. اشکم رو پاک کردم. دست روی تسبیح بابام کشیدم، این رو هم بدم به آرتین!! اما دلم نمیامد اخه این قرار بود متعلق به همسر من بشه درست من دیگه قرار نیست ازدواج کنم اما میتونم این تسبیح رو برای خودم نگه دارم. برای همین فقط دو تا حلقه رو برداشتم. صندوقچه رو سر جاش گذاشتم. از اتاق رفتم بیرون. آرتین و نادیا روی مبل کنار هم نشسته بودند. نادیا چادر روی سرش انداخته بود و بامزه شده بود. عمو علی رو به روشن نشسته بود.

سحر : کیانا بیا سر این پارچه رو بگیر

-اخه وقتی قند نداریم، چی میخواهی بسابی؟

سحر کمی فکر کرد و دو تا پرتغال برداشتم و لبخند زد. این سحر هم دیوونه بود. من و متین پارچه رو بالای سر آرتین و نادیا نگه داشتیم و سحر پرتغال سابید. عمو علی هم خطبه صیغه رو خوند. بعد از خطبه، دو تا حلقه رو سمت نادیا و آرتین گرفتم
-اینا مال مامان و بابام هستند که به عنوان نامزدی دست هم کنید.

نادیا منو در آغوش گرفت

نادیا : عاشقتم خواهری

-من بیشتر

از آغوش نادیا جدا شدم و آرتین رو در آغوش گرفتم

-خواهرم رو خوشبخت کن

آرتین : چشم

به دو تاشون لبخند زدم. چه خوبه که نادیا به عشقش رسیده بود.....

دو ماه بعد.

نادیا:

داخل رستوران، با آرتین سر یه میز چهار نفر نشسته بودیم، امشب با تارا و شهاب قرار شام داشتیم، بالاخره حال بابای تارا خوب شده بود، تارا قرار امشب رو قبول کرد، یعنی فرصت پیدا کرده بود، تا بالاخره همدیگر رو ببینیم، توی این مدت بیشتر تلفنی از هم با خبر بودیم، دلم براش تنگ شده بود.

-اینا چرا نمیان؟

آرتین : نمیدونم

حوصله ام سر رفته بود، نیم ساعتی بود که الاف نشسته بودیم.

-بیا غذا سفارش بدیم

آرتین سر تکون داد و گارسون رو صدا زد.

آرتین : چهار پرس، شیشلیک، به همراه ی نوشابه و سالاد.

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت. شیشلیک غذای مورد علاقه ی هر چهار تامون بود.. بالاخره تارا و شهاب آمدن، از روی صندلی بلند شدیم. تارا رو در آغوش کشیدم و باهاش روب*و*سی کردم، به شهاب هم دست دادم، روی صندلی ها نشستیم

آرتین : چرا اینقدر دیر کردید؟!

شهاب : ترافیک بدجور سنگین بود

تارا : تهران یعنی ترافیک

-وایی تارا، دلم خیلی برات تنگ شده بود

دستش رو داخل دستم گذاشت.

تارا : منم همین طور عزیزدلم

شهاب : خوبه ما، فقط یه دو ماهی نبودیم، شماها دیگه دارید میرید خونه بخت، اگه یه چند ماهی اضافه تر نبودیم حتما الان دنبال سیسمونی بودید.

۱- ، شهاب

شهاب : کوفت، مگه دروغ میگم!! اول کیانا و متین سوار بر خر شیطون شدن، بعد اونا پیاده شدن، نادیا رفت خر سواری، یهو هم از مرحله ی خواستگاری رفتید مرحله ی عقد و عروسی

آرتین : همچین یهووی هم نبود، بعدم هنوز تا عروسی تایمی باقی مونده

شهاب : نه تعارف نکن همین الان برو محضر

آرتین : الان تعطیله

شهاب : ای پروو

-کوتاه بیا شهاب

تارا : مهم اینکه مشکلات حل شد و دوتا عاشق به هم رسیدن.

شهاب : بله بله

-تو الان ناراحتی شهاب؟؟

شهاب : والا بیشتر شوکه ام، تعجب کردم و نفهمیدم چی به چی شد.

آرتین : اگه خواستگاری بودی دیگه چی میگفتی

تارا : وایی اره نادیا تعریف کرد. چتو یهو عمو ات موافقت کرد؟

-نمیدونم، اول جواری برخوردار کرد که من گفتم باز پرت شدیم توی یه چاله ی دیگه
اما یهو موافقت کرد.

تارا: خداروشکر به خیر گذاشت

آرتین: اهوم

گارسون غذاها رو آورد.

شهاب: چه زود سفارش دادید!

-شما دیر کردید.

آرتین: گرسنه بودیم.

تارا: خوب کردید. منم گرسنه هستم به شدت

آرتین: نوش جان

تارا: ممنون

مشغول خوردن شدیم

شهاب: خوب دوران نامزدی خوش میگذره؟!

آرتین: بد نمیگذره

-یعنی اون تایم دوستی یه طرف، این تایم نامزدی یه طرف.

شهاب: چرا؟!

-همش بدو بدو، استرس، دنبال خونه، دیدن تالار، متر کردن پاساژها و..... خسته
شدم دیگه.

تارا: اره خسته میشی اما دوران شیرینی است.

آرتین : استرس داره اما از نوع شیرینش، یه حس و حال عجیبیه

شهاب : اره، اما طولانی که بشه، عادی میشه براتون

تارا : دقیقا زیاد کشش ندید.

تارا : دقیقا زیاد کشش ندید.

آرتین : از اون جای که حادثه خبر نمیکنه، زیاد کشش نمیدیم. همین چند ماه بسه

تارا : حالا تاریخ عروسی مشخص شد یا نه؟!

-فعلا دو تا، تاریخ مد نظره، اما هنوز معلوم نیست که کدوم بشه.

شهاب : زیاد سخت نگیر

-نمیگیرم، اما خوب هنوز خونه پیدا نشده.

آرتین : بهتر بگی پسند نشده

-حالا همون

تارا : این بخش شیرین ماجراست که حل میشه

آرتین : اهوم

نوشابه ام رو باز کردم. مقداری ازش رو خوردم.

تارا : جهازات رو کامل کردی؟

-هنوز نه، داره کامل میشه. یه چیزای هم چون جا نبود، قرار بعد از خونه گرفتن،

بخرم

تارا : به سلامتی

-ممنون

آهی کشیدم

-من دلم برای کیانا میسوزه

شهاب : چرا؟؟

-همش داره پول خرج میکنه، منم یه قرون ندارم که کمکش کنم.

شهاب : وضع مالی شما که بد نیست.

-اره بد نیست، اما دلم میخواست بازم، خودم یه کاری کنم. کاش به جای الافی سر یه کاری رفته بودم.

آرتین : گفتم که نصف وسایل با من

-نمیشه که، جهاز مال دختره، تازه با اخلاق کیانا که آشنا هستی

آرتین سر تکون داد. از سالاد خوردم. تارا یهو دستم رو گرفتم.

تارا : وایی چه حلقه ی خوشگلی..

-اهوم، مال مامانه، کیانا بهم داد

آرتین : حلقه ی منم، مال بابای نادیاست

شهاب : از تو هم قشنگه

آرتین لبخند زد.

تارا : هر چهار تای ما برای رسیدن به عشقامون رنج کشیدم. اما به لطف خدا حل شد

شهاب : فقط از ما طولانی تر بود

-از ما هم دردناک تر بود.

آرتین : تاوان عشق ما کوتاه بود اما بدجور عذاب آور بود.

تارا : اره موافقم.

حس میکنم توی این مدت بزرگ تر شده بودم، بهتر میتونستم کیانا رو درک کنم، دیدگاهم نسبت به عشق فرق کرده بود، دنیا رو با یه شکل دیگه هم دیده بودم. حتی میتونستم متین رو هم درک کنم.

شهاب : راستی یه سوال؟

آرتین : پرس

شهاب : ما فهمیدیم چرا کیانا تغییر نام داد. اما نفهمیدیم چرا متین تغییر اسم داد؟

تارا : اره دقیقا

همگی به آرتین نگاه کردیم.

آرتین : نمیدونم، برید از خودش پرسید.

-یادت باشه ازش پرسیم.

سر تکون داد.

تارا : راستی الان یادم امد، ساختمان کناری ما، چند واحد رو برای فروش و اجازه گذاشته.

آرتین : چه عالی، پس یه سر میایم

-اونجا خیلی دوره

شهاب : نسبت به کجا؟!

-من نمیخواهم زیاد از خواهرم دور باشم

تارا: اهان

دلم نیامد، زیاد از کیانا دور بمونم، حقش نبود تنها بمونه. کاش قبول میکرد تا با ما زندگی کنه. اما لجبازه.

تارا: یعنی الان متین و کیانا با هم کنار آمدن؟!!

آرتین: آره

شهاب: شاید اداست!

-نه، کیانا از ته دلش متین رو بخشید.

آرتین: متین هم، همین طور

تارا: عاشقای دیروز، شدن فامیل های امروز

شهاب: شاید یهو دو تا خواهر جاری شدن و دو تا برادر باجناب.

-فکر نکنم

شهاب: از کجا معلوم؟ توی این دنیا همچیز ممکنه.

شونه بالا انداختم. کیانا فرق کرده بود اما عاشق هم نبود، متین برای کیانا فقط برادر

شوهر من بود همین و بس. بقیه ی غذامون در سکوت خورده شد.....

روز عروسی.

کیانا:

کنار قبر مامان و بابام نشستم. دست روی قبرشون کشیدم.

-سلام عزیزای دلم، نمیدونید چقدر امروز احساس تنهای دارم، تمام این مدت سعی کردم علاوه بر خواهری، مادری و پدری کنم برای نادیا، اما امروز جای خالی تون بدجور حس میشه.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

-میدونی مامان، نادیا خیلی به تو شباهت داره، نگاه سبزش همیشه منو یاد تو می اندازه. لبخندش رو که دیگه نگو. شیطون کوچولوی من امروز به عشقش میرسه، خیلی خوشحالم اما ناراحتم هستم، اخه از نادیا جدا میشم، اخه امشب شماها نیستند.

آهی کشیدم.

-دلم بدجور هواتون رو کرده، همش حس میکنم، که شاید برای نادیا کم گذاشته باشم.

نادیا : تو کم نه، بلکه زیاد هم گذاشتی.

به پشت سرم نگاه کردم. نادیا و آرتین ایستاده بودند. از جام بلند شدم

-شما اینجا چکار میکنید؟!

نادیا آمد سمتم، خودشو توی آغوشم رها کرد. زد زیر گریه، از آغوشم جداش کردم. دست روی گونه اش کشیدم

-هوی، عروس خانم که نباید روز عروسی اش گریه کنه. تازه تو الان باید آرایشگاه باشی نه اینجا

آرتین : قرار شد اول بیایدم دیدار مامان و بابا مون، بعد بریم آرایشگاه نادیا کنار قبرها نشست.

نادیا : مامان و بابا سلام، دلم خیلی براتون تنگ شده، شما که نیستید کیانا ازم به خوبی مراقبت کرده. من که شما رو ندیدم، فقط عکساتون رو دیدم. خاله سحر همیشه میگه کیانا به عمو احمد رفته. نگاه عسلی اش دلرباست.

اشک هاشو پاک کرد.

نادیا : امروز من قرار عروس بشم، جاتون خالی، اما کیانا کنارم هست. خواهری که در حق مادری و پدری کرده.

آرتین کنار نادیا نشست، دستشو گرفت

آرتین : سلام من فقط عکساتون رو دیدم اما بابا جون میدونم که شما برای دستگیری قاتل مامان و بابام تلاش کردید و کیانا کار ناتمام شما رو تمام کرد. ممنونم ازتون. بابا جون و مامان جون قول میدم دخترتون رو خوشبخت کنم، همیشه کنارش میمونم.
-خوب بسه دیگه، عروس خانم و آقا داماد پاشید برید.

نادیا : بزار فاتحه بخونیم

سر تکون دادم. سه تایی فاتحه خوندم.

نادیا : ماشین آوردی؟!

-اره

آرتین : اوکی پس ما بریم

-توی عروسی میبینمتون

بهشون لبخند زدم و ازشون جدا شدم. سوار ماشین شدم، ساق دوش نادیا، تارا بود. برای همین من با سحر میرفتم آرایشگاه. امروز یه حس عجیب داشتم، از خوشحالی سرشار بودم.. به آرایشگاه مد نظر رسیدم. ماشین پارک کردم، پیاده شدم. کاور لباس

رو از صندلی عقب برداشتم، زنگ آیفون رو زدم. با گذشت چند ثانیه در باز شد، وارد آرایشگاه شدم. سالن نسبتاً بزرگی بود. چند تا مبل هم داشت.

سحر : چه عجب بالاخره آمدی؟

-کار داشتم

سحر : بیا بشین

روی صندلی نشستم، آرایشگرم یه دختر جوان بود

سحر : از اونجای که دیر کردی. من برات رنگ مو ، مدل ماکاپ و شیون انتخاب کردم.

-بهت اعتماد دارم

چشمکی زد، لبخند زد و چشمامو بستم.

چشمکی زد، لبخند زد و چشمامو بستم.

سحر : راستی کجا بودی؟!

-قبرستون

سحر : نمیخواهی جواب بدی، نده. دیگه چرا این جووری میگی؟

-ای بابا، رفته بودم بهشت زهرا

سحر : اونجا چرا؟

-رفتم یه سر به مامان و بابام زدم.

سحر : اهان

-نادیا و آرتین هم آمده بودند.

سحر : سر خاک مامان و بابای آرتین هم رفتی؟

-من نه، اما اونا حتما رفتن

خمیازه ی کشیدم. دیشب خوابم نبرده بود.

سحر : الان که نادیا داره ازدواج میکنه تو بیا با ما زندگی کن

-نوچ

سحر : چرا خوب؟ پیش ما باشی که از تنهای بهتره

-اولا نمیخوام مزاحم بشم، دوما برای خودم یه برنامه ریختم

سحر : چه برنامه ی؟؟!

-قرار بشم گردشگر، میخوام بزنم تو کار سفر و ایران گردی

کمی مکث کرد.

سحر : یادته، دبیرستانی بودیم، بعد امتحان جغرافیا داشتیم، نقشه ی ایران رو

گذاشته بودی رو به رو ات، میگفتی یه روز کل ایران رو میگردی، انگار اون روز

رسیده.

لبخند زدم.

-وایی اره یادم آمدم، اون روز فکرم همش پی گردش و مسافرت بود، اصلا درس

نخوندم.

سحر : شاید منم برای چند تا شهر فرصت کردم و باهات همراهی کردم.

لبخند زدم.

-خیلی هم عالی

چه رویاهای داشتم قبلا، اما با گذر زمان فراموش شدن، اما الان شاید وقتش بود که دوباره مرور بشن و برای رسیدن بهشون تلاش کنم.

سحر: نادیا کوچولو هم داره ازدواج میکنه، اما تو ترشیدی

-جهت اطلاع، من قبلا ازدواج کردم

سحر: بله بله، اما ازدواج مجدد هم بد نیست ها

-ولم کن بابا، تازه میخوام نفس راحت بکشم.

مکثی کرد

سحر: با متین میخواهی چکار کنی؟

-چمچاره، چکارش کنم؟! برادر شوهر خواهرم هست، تحملش میکنم دیگه.

سحر: یعنی هیچ حسی نداری!!

-نه، یه روزی عشق بود بعد شد نفرت الان شده بی حسی.

سحر: تو هم دیوونه ی ها!

-اره من همیشه دیوونه هستم

خوابم میامد این سحر هم، هی حرف میزد. دوباره خمیازه ی کشیدم. دیگه نه من اون

دختر سابق بودم و نه متین اون پسر سابق بود. عشق آدمو تغییر میده، شاید بهتر

بشی، شاید بدتر بشی، اما هیچوقت اون آدم قبلی نمیشی. عشق ما رو تغییر داده

بود. از عشق من و کارن فقط یه مشت خاطره باقی مونده بود. دیگه نه من میرا بودم،

نه کارن، کارن بود. هویت ما، زندگی ما، همچی تغییر کرده بود. ما همدیگر رو

بخشیده بودیم تا قلب خودمون آروم بگیره. تا بتونیم خودمون رو ببخشیم..... بالاخره

کارمون تموم شد. عوض شده بودم. از مدل مکاپ و شیون ام خوشم میامد.

سحر : خوشگل شدی کلک

-تو بیشتر عروسک

خندید... بعد از حساب کردن پول آرایشگاه، سوار ماشین من شدیم، اخه سحر ماشین نیاورده بود. گوشی ام رو برداشتم به نادیا زنگ زدم. بعد خوردن چندین بوق جواب داد.

نادیا : سلام ابجی

-سلام عروس خانم، کجایی؟

نادیا : آرایشگاه، منتظر آرتین هستم، تا بیاد بریم آتلیه.

-اوکی، ما هم الان میایم

نادیا : باشه، به خاله سحر سلام برسون

-حتما، خداحافظ

گوشی رو قطع کردم.

سحر : کجا بود؟!

-آرایشگاه در انتظار آرتین، ما هم میریم اونجا

سحر : اوکی، بریم

سحر : اوکی بریم

ماشین رو، روشن کردم و به سمت آرایشگاه راه افتادم. وقتی رسیدیم که نادیا سوار ماشین شد، شروع کردم به بوق زدن.

سحر : آلودگی صوتی ایجاد نکن

-دلم میخواد، عروسی خواهرمه

سحر : دیوونه لاقل، پشت سر هم نزن

-مگه میخوام تلگراف بفرستم که یکی در میون بزنم.

سحر : هر چی میگم یه چیزی داری جواب بدی ها

-پس چی فکر کردیی

با حرص نفسی کشید و سر تکون داد، خندیدم.

-بیشتر از هر چیزی، حرص دادن تو شیرین است

سحر : ای پرووو

با جعبه ی دستمال کاغذی زد به شونه ام

-نزن، خواهر عروس رو نزن.

سحر : خواهر عروس، دوست خودمه پس دلم میخواد

دوباره با جعبه زد به شونه ام

-از دستت توو

سحر : بیشتر از هر چیزی، زدن تو شیرین است

مکثی کردم

-نخیر بیشتر از هر چیزی توی این دنیا، دوستی ما دو تا شیرین است

سحر : دقیقا، هیچکی مثل ما دو تا نمیتونه دوستی کنه.

چشمک زدم.. به آتلیه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. داخل آتلیه رفتیم. نادیا داخل لباس عروس فوق العاده زیبا شده بود. نگاه سبزش درخشان تر شده بود. لباس دامادی هم به آرتین میامد. دوتاشون بی نظیر شده بودند. به خودم قول داده بودم که گریه نکنم. بغضم رو قورت دادم.. آرتین و نادیا در ژست های مختلف داشتند عکس میگرفتند، تارا و شهاب هم آمدن، بهشون لبخند زدم. با هم سلام و علیک کردیم. تارا و شهاب هم به آرتین و نادیا پیوستند.

سحر : ساق دوش ها مگه نباید همراه ی عروس و داماد باشن
-خوب اره.

سحر : پس چرا این دوتا دیر تر آمدن
-نمیدونم

نفسی کشید.. نادیا آمد سمتم

نادیا : ابجی، خاله سحر بیاید بریم عکس بگیرم

-عکس عروس و داماد با ساق دوش هاست. ما کجا بیایم؟

آرتین : شما اصل کاریا هستید

نادیا : لوس نشو، بیا بریم

سحر : ناز نکن، ناز کش نداری

سر تکون دادم و رفتیم شیش تایی در انواع و اقسام ژست های مختلف عکس گرفتیم. در حال عکس گرفتن بودیم که متین وارد آتلیه شد. مثلا برادر داماد بود. اما الان آمده بود.. با لبخند به سمتمون اومد

متین : ببخشید ماشینم خراب شد، مجبور شدم با تاکسی پیام برای همین طول کشید

آرتین : اشکال نداره.

متین هم کنارمون ایستاد برای عکس گرفتن. به طور اتفاقی، منو متین توی چند تا عکس کنار هم ایستادیم.. بعد از عکس گرفتن، همگی رفتیم سمت ماشین هامون. سحر رفت داخل ماشین تارا و شهاب. منم رفتم سمت ماشین خودم، متین سرگردون بود

-تو با کی میایی؟

متین : زنگ میزنم به آژانس

سویچ رو سمتش پرت کردم، توی هوا قاپید

-من پام درد گرفته، تو رانندگی کن.

سوار ماشین شدم، چند ثانیه گذاشت، تا متین سوار شد.. عین لاک پشت رانندگی میکرد

-متین

متین : بله

-گاز رو میبینی!

متین : اره

-پس گاز بده

متین : باشه

کمی سرعت به ماشین داد. دستمو روی بوق گذاشتم. جیغ میکشیدم. بالا و پایین میپریدم.

متین : کیانا آروم بگیر

-عروسی تک خواهرمه، همیشه که ساکت بشینم

متین : باشه، اما الان داخل ماشین هستیم بزار برسیم.

این متین هم مثل سحر ضد حاله. نگاهم توی آینه به خودم افتاد و یهوو یاد عروسی خودم افتادم، عروسی که ساکت، اروم، بدون عکس، ماشین، آشنا یا فامیل بود. آهی کشیدم. عروسی من، رابطه ی من بر پایه ی دروغ شکل گرفت، شاید برای همین هم بود که سرنوشت حسابی حالمو گرفت. من با عشقم خوشبخت بودم درسته تایمش کوتاه بود اما شیرین بود.

من با عشقم خوشبخت بودم، درسته تایمش کوتاه بود اما شیرین بود.

متین : ببخشید اگه ناراحتت کردم

-من ناراحت نشدم

متین : پس چرا اشک روی گونه ات سر خورد؟

دست روی گونه ام کشیدم.

-احساساتی شدم، فقط همین

متین : آهان.

نفسی کشیدم

متین : راستی ممنون

-بابت؟

متین : اینکه اجازه دادی باهات پیام

-چون پام درد گرفته، سخت بود برام رانندگی، برای همین گفتم تو بیای همرام.

ابرو بالا انداخت. حس کردم ناراحت شد.

-درضمن تو عضوی از خانواده ی ما هستی.

متین : ممنون که منو جزئی از خانواده ات میدونی

-در کل برادر شوهر خواهر عضوی از خانواده ی دختر حساب میشه.

سر تکون داد، نمیدونم چرا اما حس میکردم متین یه چیزی میخواد بگه.

-چیزی میخواهی بگی؟

مکثی کرد

متین : اره اما میترسم، عصبی بشی

-بگو

آب دهنشو قورت داد

-یعنی من این قدر ترسناکم

متین : نه

-پس بگو دیگه

بههم نگاهی انداخت.

متین : خیلی خوشگل شدی

حس کردم از این حرفش سرخ شدم

-ممنون

لبخند زد.. بالاخره به رستوران رسیدیم، عروسی داخل باغ رستوران دایی همکار سحر برگزار میشد. از ماشین پیاده شدم، کیل و جیغ میکشیدم. آرتین و نادیا روی مبل رو به روی حوض پر از آب که وسطش یه مجسمه ی دلفین شکل داشت، نشستند. تعداد مهمونا خیلی کم بود حتی به پنجاه نفر هم نمیرسید.. شهاب پیشنهاد داد که عروسی خونه ی بابای او باشه اما نادیا قبول نکرد. اینجا باغ خوشگل و دلنشینی بود. فامیل هامون بعد از اون اتفاقات و ریختن به ناحق آبروی بابام، ما رو ترد کردند، اما بعد از برگشت آبرو، دوباره آمدن سمتمون که این بار ما ردشون کردیم..

-چه عجب ارسالان ما تو رو دیدیم

روی صندلی نشستم

ارسلان : چکار کنم؟! درگیر کارم

سحر : والا من که زنش هستم، درست نمیبینمش، تو که جای خود داری

ارسلان : تمام سعیمو میکنم که در کنار تون باشم اما خوب گاهی سرم شلوغه

سحر : میدونم عزیزم

هنوز هم بعد از این سالها، توی نگاه جفتشون پر از عشق و احساس بود، به ارسالان نگاه کردم، هنوز هم یادمه که شب خاستگاری چطوری باهاش برخورد کردم.. ارسالان مثل یه برادر همیشه حامی ام بود. سحر به پهلوام زد

سحر : خوردی شوهرمو

ای وایی بدجور به ارسلان خیره شده بودم. با لبخند به سحر نگاه کردم

-یهو یاد شب خاستگاری ات افتادم

ارسلان : وایی هنوز هم اون نگاه پر از نفرتتو یادمه، باور کن اون شب ازت ترسیدم

-بایدم میترسیدی

سحر : قربون خواهرم بشم که جوری ترسوندت که هنوز بعد از این همه سال جرات

نکردی منو اذیت کنی

ارسلان : اره والا

خندیدم

ارسلان : بیچاره آرتین

-اونو تهدید نکردم

ارسلان : چرا؟؟!

-نمیدونم

ارسلان : فقط دیوار من کوتاه بود!!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

ارسلان : مرسی واقعا

سحر : آرتین خودش میدونه، کیانا چه خطرست، برای همین جرات پیدا نمیکنه

کاری کنه

-دقیقا

سحر : درسته خواهر ندارم ولی هیچوقت حسرت داشتن خواهر به دلم نموند چون تو رو داشتم

-الهی من فدات بشم خواهر گلم

در آغوش کشیدمش. سحر دختری که وفا داری اش توصیف نشدنیست، سحری که بخاطر من دو سال عروسیشو عقب انداخت، همیشه کنارم بود، ازم حمایت کرد، حتی بخاطر من دیر بچه دار شد. سحر برام تک بود. از آغوشم جدا شد

ارسلان : کیانا

-بله

ارسلان : یه سوال؟

-پیرس

ارسلان : سحر رو بیشتر دوست داری یا نادیا رو!!؟

سحر : وا این چه سوالیه!؟

-نادیا خواهرمه، یادگار مامان و بابامه، جونمه. سحر دوستمه، نفسمه، رابطه ام باهاش دلی، نمیشه گفت کدوم رو بیشتر دوست دارم. اما زندگیمو برای هر دوتاشون میدم.

سحر : عاشقتم

-من بیشتر

سحر : عاشقتم

-من بیشتر

ارسلان : خدا این رابطه رو همیشه براتون حفظ کنه

سحر : آمین

-به امید خدا

متین : میتونم بشینم؟

ارسلان : البته

متین روی صندلی کنار ارسلان نشست. نگاهم به نادیا افتاد، چقدر خوشحال بود، لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. توی اون لباس سفید، مثل فرشته ها شده بود. فقط دوتا بال کم داشت. آرتین، مثل پروانه دور نادیا می کشت. هر دوتاشون بی نهایت شاد و عاشق بودند. امیدوارم همیشه خوشبخت، عاشق و خوشحال باشند. ترانه ی زندگی، گاهی شاد و گاهی غمگین می نواخت. دست سحر جلوی صورتم بالا و پایین شد. بهش نگاه کردم

-چی شده؟؟!

سحر : حواست کجاست؟

-چطور مگه!؟

سحر : دو ساعته دارم صدات میکنم

-غرق تماشای نادیا و آرتین بودم

سحر : اهان

سر تکون دادم.

سحر : ارسلان پاشو بریم رقص

ارسلان : بیخیال عزیزم

سحر : ضد حال، کیانا تو بیا بریم رقص

-باشه بریم

سحر : قربونت

-فدات

ارسلان برامون سر تکون داد. من و سحر با هم رفتیم وسط. یه عالمه قر توی کمرم جمع شده بود که الان وقتش بود، خالی بشن.. از بس رقصیده بودم پاهام دیگه داشتن ذوق ذوق میکردند. خسته شده بودم حسابی. برای همین روی اولین صندلی نشستم. سحر آمد کنارم

سحر : خسته شدی؟

-اره

سحر : خوب، دلبری کردن خستگی میاره.

تعجبی نگاهش کردم

-دلبری؟؟

سحر : اول داشتی میرقصیدی، اما کم کم دلبری ات شروع شد.

-اخه از کی دلبری کنم؟!

سحر : متین دیگه

با حرص گفتم

-سحرررر

سحر : کوفتت، همین که فهمیدی داره نگاهت میکنه، عشوه قاطی حرکاتت شد.

جا خوردم. یعنی من واقعا داشتم دلبری میکردم؟؟ متوجه ی نگاهای متین شده بودم، اما متوجه ی دلبری کردن خودم نشده بودم، چه خنگی بودم من.

-قصه دلبری نداشتم، دلیلی ندارم خوب، فقط داشتم میرقصیدم.

سحر: میدونی کیانا، یه برقی جدید توی نگاهت جریان گرفته، برقی که خیلی وقت بود که قطع شده بود.

-من به متین هیچ حسی ندارم

سحر: اون روزا هم میگفتی به کارن حسی نداری

-اون موقع فرق میکرد. من دیگه عاشقش نیستم.

سحر: اما باهات کلی خاطره ی عاشقانه داری، حالا هم که فهمیدی متین از جریان بچه خبر نداشته، دوباره یه حسهای داره میاد سراغت

-من متین رو بخشیدم و میخوام باهات یه رابطه ی خوب داشته باشم، اما این به معنایی حس پیدا کردن بهش نیست.

سحر: قبلا هم قرار بود فقط نفوذی باشی اما عاشق شدی.

یعنی حرفای سحر حقیقت داشت؟ یعنی من دوباره داشتم دلبسته ی متین میشدم؟

سحر: شما هر دو تا تون دارید حسها تون رو انکار میکنید.

-بزار اول حسی پیدا بشه، بعد به انکار برسیم.

سر تکون داد. نفسی کشیدم. یه اهنگ ملایم پخش شد. نادیا و آرتین رفتند وسط، زوج ها هم کم کم میامدن دور شون حلقه میزدند. ارسلان آمد سمت سحر.

ارسلان: افتخار یه دور رقص میدی خانم خوشگله

چشمکی زد. زدم زیر خنده

ارسلان : زهرمار

نیشم بسته شد

-بد اخلاق

ارسلان : خاک انداز

براش زبون درآوردم. ارسلان دستشو به طرفه سحر گرفت

سحر : تو که گفתי بیخیال رقص

ارسلان : الان میگم بریم رقص

سحر با لبخند، دستشو داخل دست ارسلان گذاشت و دوتایی رفتند وسط. سحر و

ارسلان یه زوج عاشق اما دیوونه بودند.

سحر و ارسلان یه زوج عاشق اما دیوونه بودند. نگاه متین رو حس کردم، بهش نگاه

کردم. با کمی مکث آمد سمتم.

-چیزی شده؟؟

متین : نه

-میشه حرفتو بزنی!

متین : با من میرقصی؟!

جا خوردم. یهو بی مقدمه حرفشو زد. چکار کنم؟! الان می بایست رد کنم یا تایید؟؟

برم یا نرم؟؟ یهو متین دستمو گرفت، منم اعتراضی نکردم. رفتیم وسط، دستاشو دور

کمرم حلقه کرد، منم دستامو دور گردنش انداختم. سحر با حالت خاصی نگاهم کرد.

براش چشم غوره رفتم. خندید، دختر، پرو یه رقص که نگاه نداره. بی ادبی بود، درخواستشو رد میکردم. چراغا رو خاموش کردند. من فقط داشتم با متین میرقصیدم، کار عجیبی که نمیکردم. هنوز هم از همون عطر قدیمی میزد. این دومی باری بود که ما دوتا میرقصیدم، یکبار شب عروسی خودمون، یکبار هم شب عروسی نادیا و آرتین. به چشمای متین نگاه نمیکردم و سرمو انداخته بودم پایین.

متین : چرا بهم نگاه نمیکنی؟!

ای بابا خوب دلم نمیخواد. حصار دستاشو تنگ تر کرد.

-له شدم، ولم کن

متین : اول بهم نگاه کن

سرمو اوردم بالا و به چشماش نگاه کردم.

متین : این نگاه راز آلود، دنیا رو به آتیش می کشه

نگاهمو ازش گرفتم. کمی خودمو تکون دادم

-ولم کن

متین : عطر تنت مست کننده است

کم کم داشت پرو می شد، برای همین دستامو از دور گردنش برداشتم، پامو روی پاش گذاشتم، آخیش بلند شد و رهام کرد، منم فرار کردم. قلبم تپش گرفته بود. به یه درخت تکیه دادم. چند تا نفس کشیدم.

متین : مگه من کار بدی کردم، چرا فرار میکنی؟!

-میخوام تنها باشم

متین : بس نیست این همه تنهای

بهش نگاه کردم. این نگاه قهوه‌ی رنگ هنوز هم دل رو بی قرار میکرد. یهو بی مقدمه پرسیدم

-تو چرا شدی متین؟!

جا خورد و با گیچی نگاهم کرد.

-من کیانا بودم چون نفوذی شدم اسم شد میرا. تو از اول کارن بودی چرا الان متین شدی؟

آهی کشید

متین: واسه اینکه تو رو فراموش کنم، تغییر اسم دادم

-واا، چه ربطی داره؟!

متین: هر کسی بهم میگفت کارن، من یاد تو می افتادم و اذیت میشدم.

-اهان

متین: من میخوامم هر چیزی که من رو یاد تو می اندازه رو فراموش کنم برای همین یه اسم که به آرتین بخوره رو برای خودم انتخاب کردم.

نفسی کشیدم، میخوامم برم که سد راهم شد.

-میخوام برم، برو کنار

متین: تو هنوز هم از من عصبی هستی؟!

-نه.

متین: پس چرا دائم ازم فرار میکنی؟!

-فراری در کار نیست. از اون مدل رقص خوشم نمیامد، تو هم پرسم کرده بودی.

متین : چرا رابطه ی من و تو خراب شد؟

-نمیدونم

متین : چرا همون موقع حقیقت رو بهم نگفتی؟

-میخواستم ازت محافظت کنم، تازه اگه میگفتم من کیانا هستم با نقشه وارد زندگی تو شدم اما عاشقت شدم، فرزین قاتل و نابود کننده ی خانواده ی من و توست. باور میکردی؟!!

متین : اره باور میکردم.

متین : اره باور میکردم

-تو اگه منو باور میکردی، که بهم شلیک نمیکردی.

مکثی کرد و اهی کشید.

متین : اره تو راست میگی، سخت بود باور کنم، مردی که چند سال از من و برادرم مراقبت کرده، در اصل قاتل مامان و بابامه. سخت بود باور کنم دختری رو که اسحله به دست داشته و عمو ام رو کشته بود. تو جای من بودی باور میکردی؟!!

-نه، برای همین هم چیزی بهت نگفتم، چون میدونستم، سخته باورش برات، اما شاید قبل از شلیک کردن بهت فرصت حرف زدن میدادم.

متین : من هنوز هم دارم عذاب میکشم، من هر روز خودمو لعنت میکنم که چرا بهت شلیک کردم

-فراموش کن، گذشته رو رها کن. خاطرات بد رو پر بده.

به چشمام نگاه کرد

متین : امشب که یک شب فوق العاده است، بیا یه شروع تازه داشته باشیم.

-من و تو یه روز عشق کاشتیم اما نفرت برداشتیم.

متین : میرا و کارن رو بیخیال، کیانا و متین رو دریاب. اونا عشقشو نفرت شد. ما دو تا از اول شروع میکنیم، هر چی کاشتیم همون رو برداشت میکنیم

مکت کوتاهی کردم

-یعنی میشه؟

متین : یه جای خوندم، زندگی مثل پیانو میمونه، هم روزای سفید داره هم سیاه، ولی وقتی با هم باشن، میشه موسیقیه خوب شنید. پس بیا با هم پیانو بزنیم، روزهای سفید و سیاه رو رد کنیم، از سیاه درس بگیرم و با سفید خاطره بازی کنیم.

لبخند زدم. مقابلم ایستاد و دستشو سمتم گرفتم

متین : سلام سرکار خانم من متین هستم میتونم با شما آشنا بشم

این پسر دیوونه شده بود.

متین : میشه آشنا بشیم و به خودمون یه فرصت برای عاشقی بدهیم

دستمو داخل دستش گذاشتم.

-من کیانا هستم از آشنایتون خوشبختم. اما اگه عاشقت نشدیم چی؟!

متین : اون وقت میتونیم دوتا دوست خوب در کنار هم باشیم

-موافقم

دستمو از دستش جدا کردم

-خوب بهتر بریم پیش جمع

متین : موافقم بانو

خندیدم، فقط متین یکمی عقل داشت که انگار اون هم پرید. سحر تا ما رو دید آمد سمتمون

سحر : کجا بودی؟!

متین دستشو سمت سحر گرفت

متین : افتخاره آشنایی با چه کسی رو دارم، من متین هستم

سحر با گیجی به متین نگاه میکرد.

-ایشون دوست عزیز و دوردونه ی من سحر.

متین : خوشبختم، با اجازه لیدی ها

بهش لبخند زد، چشمکی زد و از من و سحر فاصله گرفت

سحر : چه بلایی سرش آوردی؟

-هیجی

سحر : پس چش بود؟!

-من و متین تصمیم گرفتیم به خودمون یه شانس دوباره بدهیم.

سحر بشکن و چشمک زد

سحر : اخ جون یه عروسی دیگه افتادیم

-دیوونه جوون، گفتم شانس دوباره، شاید عاشق شدیم شاید نشدیم. تند نرو

سحر : خیلی خوشحالم، هر چی به صلاح پیش بیاد

-آمین

سحر : عشق یعنی اگه صد سال هم بگذره باز هم این حس توی دلتون جوون باشه سر تکون دادم. نیسیم آرومی وزید، انگار خبر های خوبی در راه بود، انگار بوی خوشبختی و عشق میامد. قرار بود یه داستان تازه شروع بشه. داستان قدیمی تموم بشه.... من کیانا، دختری که به میرا تبدیل شد و برای انتقام یه سناریو نوشت اما خبر از حيله های عشق نداشت. برای انتقام نفوذی شد اما در شعله های سوزان عشق گرفتار شد. برای همین هم داستانش شد داستان نفوذی عاشق.

به پایان آمدم دفتر اما حکایت من و شما همچنان باقیست.